

آپر خودی

CHECKED-2012

وی شیخ با چراغ گشت گریز
کنوادم و دود و دود و نامم از دوست
ببین هم بیان دست غنا صدم گرفت
تیر خوار و تیر دشنام از دوست

۱۹۱۵۵۱۵۵
۱۳۶۱
۳۵
۱۶۵۰

گفتم که یافت می نشود حجتیه ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم از دوست Wasee

(مولانا جلال الدین دہلوی)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE8650

بسم الله الرحمن الرحيم

آهرا خودی

تمت

نیست در خشک و تریشیه من کوتاهی

چوب نخل که منب نشود و اگر کنم نظیری نیشاپوری

راه شتیب من مهر عالم تاب نه و گریه من بر رخ گل آب نه و

اشک من از چشمم ز غش آب شست سبز از بهنگامه ام بیدار دست

PR-74

باغبان زور کلام از مود	مصرع کارید و شمشیر درود
در چین جزو آنه شکم نکشت	تا رافن نام بود باغ رشت
دانه ام هنر سیر آن من است	صد سحر اندر گریبان من است
خاک من روشن تر از جام جم است	محم از نازاد اے عالم است
فکرم آں آهوسه فقر اک لبست	کو هنوز از نیستی بیرون نجست
سبزه ناروتیه زینب گلشتم	گل بشاخ اندر نساں دامنم
محفل دانش گری بر هم زدم	زخمه بر تارِ رگ عالم زدم
بسکه عوفی تر تم نادر نواست	هم نشین از نغمه ام نا آشتا است
در جهان خورشید نور زانیده ام	رسم و آئین فلک نا دیده ام
رم ندیده انجم از تا بم هنوز	هست نا آشفته سیما بم هنوز
بحر از رقص ضیایم بے نصیب	کوه از رنگ خایم بے نصیب
نوگر من نیست چشم هست بود	لرزه بر تن خمیسم از بیم نمود

در این شعر
در این شعر
در این شعر

بایم از خاور رسید شب شکست (۱) شبم نو بر گل عالم نشست
 انتظار صبح خیزان می کشم ^{نغمه} اے خوش از زشتیان ایشم
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم من نوائے شاعر فرداستم
 عصر من آنسده اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست
 نا امیدم زیاران متبریم طور من سوز که مے آید کلیم
 قلزم یاران چو شبنم بے فروش شبنم من مثلیم طوفاں بدوش
 نغمه من از بهان دیگر است این جس را کاروان دیگر است
 اے بسا شاعر که بعد از مرگ زاد ق چشم خود بر بست و چشم پاکشاد
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید چو گل از خاک مراد خود مید
 کاروان هاگر چه زین صحر اگرشت مثل گام نافت کم غوغا اگرشت
 عاشقم فریاد ایمان من است شور و شرا پیش خیزان من است
 نغمه ام ز اندازه تار است بیش من بترسم از شکست و خویش

قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی گنجد جویمان من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
 بر قفا خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر ام صحرایستی
 چشمه حیوان بر اتم کرده اند
 ذره از سوزن توایم زنده گشت
 هیچکس راز من گویم نگفت
 سریش جاوداں خواهی بیا
 هم زمین هم آسمان خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گفت
 از ندیمیاں رازها نتوان نهفت
 ساقیا بر خیز و من در جام کن
 محو از دل کاوش ایام کن

شعله آبی که صافش نرم است گر گدا باشد پستانش حجم است
 می کند اندیشه را هشیار تر ویده بیدار را بیدار تر
 اعتبار کوه بخشد کاه را قوت شیراں دهد روباه را
 خاک را اوج ثریا میهد قطره را پهنای دریا میهد
 خامشی را شورش محشر کند پائے کبک از خون باز احمر کند
 خیزد در جام شراب ناب ریز بر شب اندیشه ام متاب ریز
 تا سوائے منزل کشم آواره را ذوق بیتابی دهم فطاره را
 گرم رواز جستجوئے نوشوم روشناس آرزوئے نوشوم
 چشم اهل ذوق را مردوم شوم چوں صدا و گوش عالم گم شوم
 قیمت جنس سخن بالا کنم آب چشم خویش در کالاکم
 باز بر خوانم ز نیض پیر روم دفتر بسته اسرار علوم
 جان او از شعله هاسریدار من فروغ یک نفس مثل شترار

شمع سوزان تاخت برپڑانه ام بادہ شبنون رنجت برپیمانہ ام
 پیر روی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه تہمیر کرد
 ذرہ از خاک بیابان رخت بہت تا شعاع آفتاب آرد بہت
 موجم و درجہ ام نہ نکل کم تا دُر تابندہ حاصل کم

من کہ مستی باز صہایش کم

زندگانی از نفس ہیش کم

شب دل من مائل نہاید بود خامشی از یار ہم آباد بود
 شکوہ آشوبِ غم دوراں بدم از تہی پیمیانگی نالاں بدم
 این قدر نظارہ ام بیتاب شد بال و پر شکست و آخر خواب شد
 روئے خود بنمود پیرقی سرشت کو بجز پهلوی قرآن نوشت
 گفت اے دیوانہ اربابِ عشق جرعہ گیر از شرابِ نابِ عشق
 بر جگر ہنگامہِ شہرِ بزن شیشہ بر سریدہ بر شہرِ بزن

خندہ را سزایہ صد نالہ ساز اشکِ خونیں را جگر پر کالہ ساز
 تاجکے چوں غنچہ می باشی خموش نکمیتِ خود را چو گل از زان فروش
 در گرہ ہنگامہ داری چوں سپند محلِ خود بر سر آتش بہ بند
 چوں جبرس آخیز ہر بنو بدین نالہ خاموش را بیرون فگن
 آتشِ استی بزمِ عالم بر فروز دیگران را ہم ز سوزِ خود لبوز
 فاش گو اسرارِ پیرِ مے فروش موجِ مے شو کسوتِ مینا بپوش
 سنگ شو آئینہ اندیشہ را بر سر بازار اشکِ شیشہ را
 از نیتاں همچو نئے پیغام دہ (۱) قیس را از قومِ حق پیغام دہ
 نالہ را انداز نوایح باد کن بزم را از ہائے دہو آباد کن
 خیز و جان نو بدہ ہر زندہ را از قلم خود زندہ تر کن زندہ را
 خیز و پا بر جادۂ دیگر بنہ جوشِ سودائے کہن از سر بنہ
 آشنائے لذت گفتار شو اے درائے کارواں بیدار شو

زین سخن آتش به پیرا بن شدم مثل نے ہنگامہ استن شدم
چوں نوا از تارِ خود برخاستم جتنے از بہرِ گوشِ راستم
بر گرفتہ پرودہ از رازِ خودی

و انمودم سترِ اعجازِ خودی

بوقشِ ہستیم انگارہ (۱) ناقبولے ناکسے ناکارہ
عشق سوہاں زد مرا آدم شدم عالمِ کیم عالمِ شدم
حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام در گمہ گردشِ غولِ دیدہ ام
بہرِ انساں چشمِ من شہا گریست تا دریدم پرودہ اسرارِ زسیت
از درونِ کارِ گاہِ ممکنات بر کشیدم سترِ تقویمِ حیات
من کہ این شبِ را چو مہ راستم گہو پائے ملتِ بیضاستم
مٹتے در باغ و رانغ آوازہ اش آتشِ دلہا سرودِ تازہ اش
فرہ گشت و آفتابِ نبار کرد خرمین از صدرِ رومی و طار کرد

آه گرم دخت برگرد و کاشم گرچه دودم از تبار آتشم
 خامه ام از بهمت منکر بلبند راز این نه پرده در صحرایم کند
 قطره تا همپایه دریا شود
 ذره از بالیدگی صحرایم شود

شاعری زینش منوی مقصود نیست بت پرستی بت گرمی مقصود نیست
 بهندیم از پارسی بیگانه ام ماه نو باشم تهی میانه ام
 حُسن انداز بسیار از من مجو (۱) خوانسار و هفتاسا از من مجو
 گرچه بندی در غدوبت شکر است (۲) طرز گفتار در شیرین تر است
 فکر من از جلوه اش مسخر گشت خامه من شاخ نخل طور گشت
 پارسی از رفعت اندیشم ام در غرور و با فطرت اندیشم ام
 خروده برهینا بگیر ای هو شمنند
 دل بدوق خروده میبنا به بند

خاندان مهنا:
 این که دستش در تقاضات
 چنان کی خاکش در شوق
 شایسته این است

عزیز و شایسته
 عذوبت و شیرینی
 در خروده گرفتن
 در خروده میبنا به بند

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلط

حیات تعلیقات خود بر احکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است	هر چه می بینی ز اسرار خودی است
خوشتن را چون خودی بیدار کرد	آشکارا عالم پندار کرد ^{Imagination}
صد جهان پوشیده اندر ذات او	غیر او پیدا است از اثبات او
در جهان تخم خصومت کاشت است	خوشتن را غیر خود پنداشت است ^{suppose}
سازد از خود پیکر غبار را	تا فدا بدلت پیکار را
میکشد از قوت بازوئے خویش	تا شود آگاه از نیروئے خویش
خود سیری نمائے او عین حیات	همچو گل از خوں و ضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۸ کے اشعار بھی زیر نظر رکھیے۔

از پئے یک نغمہ صد شیون کند	بهر یک گل خون صد گلشن کند
بهر حرفی صد مقال آورده است	یک فلک را صد بلال آورده است
خلق و تکمیل جمال معنوی	عذر این اسراف این سنگین دی
نافه عذر صد آهوی غن	حسن شیریں عذر درد کو کهن
شمع عذر محنت پروانه ها	سوز بهیم قیمت پروانه ها
تابیار و صبح فردا تے بدست	خامه او نقش صدام و زلفت
تا چراغ یک محسوس فروخت	شعله تائے او صد ابراهیم سوخت
عامل و محمول و اسباب و علل	می شود از بهر غرض عمل
سوز و اندوه و کشد میر و مد	خیزد و انگیزد و پرتاب دزد
آسمان موج زگر و راه او	و سعت ایام جو لا نگاه او
شب و خواش و از بیداریش	گل بحیب آفاق از گلکاریش
جز پرستی عقل را تعلیم کرد	شعله خود در شر تقسیم کرد

خود شکن گردید و حسرت آفرید اندکے آشفست و حسرت آفرید
 باز از آشفنگی بیزار شد وز بهم پیوستگی کسار شد
 و نمودن غولش را غولتے خودی است خفته در ہر ذرۂ نیرتے خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پاسبان اسباب عمل ✓

چوں حیات عالم از زور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
 قطره چوں حرف خودی از بر کند ہستی بے مایہ را گوہر کند
 بادہ از ضعفِ خودی بے پیکر است پیکر ش منت پذیرِ ساغر است
 گہ چہ پیکرمی پذیرِ دجامِ مے گردش از ما و ام گیرِ دجامِ مے
 کوہ چوں از خود رود و حسرت شود شکوہ سنج جوشش دریا شود
 موج تا موج است آغوش بحر می کند خود را سوارِ دوش بحر
 حلقہ ز نور تا گردید چشم از تلاش جلوہ با جنبید چشم

سبز چوں تاب مید از خویش یافت	همت او سینه گلشن شکافت
شمع هم خود را بخود نخبید کرد	خویش را از ذره ها تمهید کرد
خود گدازی پیشه کرد از خود مرید	هم چو اشک آفرز چشم خود چکید
گر بظرت پخته تر بود رنگین	از جراحت ما بیا سود رنگین
می شود سرمایه دار نام غیر	دوش و مجروح بار نام غیر
چون زمین بستی خود محکم است	ماه پای بند طواف پیهم است
بستی مهر از زمین محکم تر است	پس زمین مسحو چشم خاور است
جنبش از مرگاں بردشان چار	مایه دار از سطوت او کو هسار
تار و پود کسوت و آتش است	اصل او یک آنه گردن کش است

چون خودی آرد بهم نیر و نئے زلیست

می کشاید قلزم از جوئے زلیست

در بیان اینکه حیاتِ خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بفت از مدعاست	کار و تلاش را در از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است	اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار	تا نگردد مشت خاک تو مزار
آرزو جان جهانِ رنگ و بوست	فطرت هر شیء این آرزوست
از متناقص دل در سینه ها	سینه ها از تاب او آئینه ها
طاقت پرواز بخشد خاک را	خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوز آرزو گیسو حیات	غیر حق میرد چو او گیسو حیات
چون تخلیق تمت با زماند (۱)	شهرش شکست از پُر زماند
آرزو هنگامه آراست خودی	موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کند	دقرا فعال را شیرازه بند

زندہ را نفی تمتا مرده کرد	شعله را نقصان سوز افسوده کرد
چسبیت اصل دیدہ بیدار ما	بست صورت لذت بیدار ما
لبک پا از شوخی رفتار یافت	بلبل از سعی نوا منتقا یافت
نئے بروں از نیتاں آباد شد	نغمہ از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کج شگرد و تاج چسبیت	ہیچ میدانی کہ این عجا چسبیت
زندگی سرمایہ دار از آرزوست	عقل از زائیدگان لطن اوست
چسبیت نظم قوم و آئین رسوم	چسبیت را ز تازگیہائے علوم
آرزوے کو بزور خود شکست	سرزدل بیرون زد و صورت بہست
دست دندان و دماغ چشم و گوش	فکر و خیال و شعور و یاد و ہوش
زندگی مرکب چودر جنگاہ باخت	بہر حفظ خویش ایں آلات ساخت
آگہی از علم و فن مقصود نیست	غنجہ و گل از چین مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است	علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات علم و فن از خانه زادان حیات
 اے زرا از زندگی بیگانه خمیند از شراب مقصدے مستانه خمیند
 مقصدے مثل سحر تابنده ماسوے را آتش سوزنده
 مقصدے از آسماں بالاترے دلرباے دستاںے دلبرے
 باطل دیرینه را غارتگرے فتنه در حلیے سراپا محشرے
 ما ز تخلیق ممتا صدفن ایم
 از شعاع آرزو تابنن ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت احکام می پذیرد
 نقطه نورے که نام او خودی است زیر خاک ماسو از زندگی است
 از محبت می شود پائنده تر زنده تر سوزنده تر تابنده تر

از محبت اشتعال جوهرش (۱) ارتقاے ممکنات مضمشر
 فطرت او آتش اندوز در عشق عالم افروزی بیاموزد در عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب باد و خاک نیست
 در جهان هم صلح و هم سبکای عشق آب حیواں تیغ جوهر دار عشق
 از نگاه عشق حنا را شق بود عشق حق آخر سراپا حق بود
 عاشقی آموزد محبوب بطلب چشم نوحه قلب ایوب بطلب
 کیمیا پیدا کن از مشت گلک بوسه زن بر آستان کالم
 شمع خود را به چورومی بر فروز روم را در آتش تبریز سوز
 هست معشوقه نهان اندر دلت چشم اگر داری بیابنا نمت
 عاشقان اوز خواباں خوب تر خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 دل ز عشق او توانا می شود خاک همدوشش ثریا می شود
 خاک نجد از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است	آبروئے مازنامِ مصطفیٰ است
طور موجِ از غبارِ خانہ اش	کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
کمتر از آنے ز اوقاش ابد	کاسبِ فراش از دلتش ابد
بوریا نمونِ خوابِ راحتش	تاجِ کسرے زیرِ پایے متش
در شبِ تانِ حرّ خلوتِ گزید	قوم و آئین و حکومتِ آفرید
ماند شہا چشمِ او محرمِ نوم	تابہ تختِ خسروی خوابِ قوم
وقتِ محبِ تیغِ او آہنِ گداز	دیدہ او اشکبار اندر نماز
در دعائے نصرتِ آئینِ تیغِ او	قاطعِ نسلِ سلاطینِ تیغِ او
در جہاں آئینِ نو آغاز کرد	مسندِ اقوامِ پیشین در نور و
از کلیدِ دین در دنیا کشاد	ہمسچو او بطنِ ام گیتی نژاد
در نگاہِ او یکے بالا و پست	با غلامِ خویش بر یک خانِ شست
در مصافحے پیشِ آں گردوں ستر (۱)	و خترِ سردارِ طے آمد اسیر (۲)

(۱) مصافحہ: جنگ - (۲) سردارِ طے: عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کیلئے مشہور تھا

پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود	گردن از شرم و حیا خم کرده بود
و خنجرک را چوں نبی بے پردہ دید	چا و رخ و پیش روئے او کشید
ما از اں خاتون طے عریاں تریم	پیش اقام جہاں بے چادریم
روز محشر اعتبار ماست او	در جہاں ہم پرہ دار ماست او
لطف و قہر او سراپا رحمتے	آں بیاراں این باعدا رحمتے
آں کہ براعدا در رحمت کشاد	مکہ را سپینام لالتزیبے او
ماکہ از قید وطن بیگانہ ایم	چوں نگہ نور دو چشمیم و یکیم
از حجاز و چین و ایرانیم	شب نیم یک صبح خندانیم
مست چشم ساقی بطلاستیم	در جہاں مثل مے و مینا ستیم
امتیازات نسب پاک سوخت	آتش او این خس و خاشاک سوخت

(۱) لالتزیب علیکم الخ (یعنی تمہارے لئے کوئی تفریح نہیں)، اگرچہ کفار عرب نے نبی کریمؐ کو بہت ایذا دی تھی مگر فتح مکہ کے بعد جبکہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوت حاصل تھی حضور علیہ السلام نے لالتزیب علیکم فرما کر سب کو معاف فرمایا شعر بالا میں اسی آیہ شریفہ کی طرف تلمیح ہے۔

چوں گلِ صد برگ مارا بویکیست
سَرِ مکنونِ دل او ما بدیم
شورِ عشقش در نئے خاموشی من
من چو گویم از تو لاش که چسیت
هستی مسلم تحبلی گاه او
پیکرم را آفرید آئینه اش
در پید و مبدم آرام من
ابراؤدار است و من بستان او
چشم در کشت محبت کاشتم
خاکِ یثرب از دو عالم خوشتر است
کشته انداز ملا جا میم
شعرب ریز معانی گفته است

اوست جانِ این نظام و او کیست
نعره بے باکانه ز دافشا شیم
می تپد صد غمّه آشوش من
خشک چوبے در فراق او گریست
طور ما بالذکر و راه او
صبح من از آفتاب سینه اش
گرم تر از صبحِ محشر شام من
تاک من نمناک از باران او
از تماشا حاصلے برداشتم
اے خنک شهرے که آنجا دلبر است
نظم و نشر و علاج میخیم
در ثنائے خواجہ گوهر سفته است

(۱) ابراؤدار: موسیٰ بن جبار کا اول

منسخہ کو نین راویباجہ اوست

جملہ عالم بندگان و خواجہ اوست

کیفیت باخیز و از صہبائے عشق ہست ہم تقلید از اسمائے عشق

کامل بسطام در تقلید فرد (۱) اجتناب از خوردن خربوزہ کرد

عاشقی محکم شوار تقلید یار / تا کمند تو شود بیز داں شکار

اندکے اندر حراے دل نشیں ترک خود کن سوئے حق ہجرت گزین

محکم از حق شو سوئے خود گام زن! لات و عزائے ہوس را ہر شکن!

لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲) جلوہ گر شو بر سرِ فاران عشق

تا خداے کعبہ بنوازد ترا

شرح اِنِّیْ جَاعِلٌ سَاوِدَتْرَا

(۱) حضرت بابزید بسطامیؒ نے خربوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم تھا کہ نبی کریمؐ نے پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔

(۲) سلطان: غلبہ: قوت۔ (۳) اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہٗ (ایہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

اے فراہم کردہ از شیراں خراج گشتہ رو بہ مزاج از احتیاج
 خستگی بے توازن ناداری است اصل در و تو ہمیں بیماری است
 می رباید رفت از فکر بلند می کشد شمع خیال از جہنم
 از خم ہستی مے گلفام گیر نفتِ خود از کیسہ ایام گیر
 خود فرو آ از شتر مثل عمر (۱) اَلْحَذَرُ از منتِ غیرِ اَلْحَذَرُ
 تا بکے در یوزہ منصب کنی صورتِ طفلان ز نئے مرکب کنی
 فطرتے کو بر فلک بند نظر پست می گردوز احسانِ دیگر
 از سوال اخلاص گردن خوار تر از گدائی گدیہ گردناوار تر
 از سوال آشفتنہ اجزائے خودی بے تجلی غسل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتر جناب فاروق رضی اللہ تعالیٰ عنہ سے گریا تو اسے زمین پر سے اٹھائے کیلئے
 آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کیلئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا اس شہر میں ایسی قومیں ہیں جن کو

مشت خاک خویش را از ہم میپاش
 گریه باشی تنگ و زود تنگ نخت
 رزق خویش از نعمت دیگر محو
 تانباشی پیش پیغمبر نخل
 ماه را روزی رسد از خوان مهر
 بهمت از حق خواه و با گردون تنیز
 آنکه خاشاک بتاں از کعبه رفت
 دانه بر منت پذیر خوان غمیر
 خویش را از برقی لطف غیر سوخت (۱)
 لے خنک آتش نه کاند آفتاب
 ترجیبی از خجالت سائل نشد
 شکل آدم ماند و شست گل نشد
 مثل مه رزق خود از پہلو تراش
 در ره سیل بلا انگند رخت
 موج آب از چشمه غاور محو
 روز فرداے که باشد جال گسل
 داغ بر دل دارد از احسان مهر
 آبروے ملت بهضیا مریز
 مرد کاسب را حبیب الله گفت
 گردش خم شسته احسان غمیر
 بالشینرے مایه غیرت فروخت
 می نخواهد از خضر یک جام آب
 شکل آدم ماند و شست گل نشد

(۱) الکاسب حبیب الله (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشیز: کوڑی ۱۲

زیر گردون آں جوان از جیبند می رود مثل صنوبر سر بلند
 در تهی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر
 قلزم زنبیل سیل آتش است گرز دست خود رسد بنم خوش است
 چون حجاب از غیرت مردانه باش
 هم به جسد اندر نگول پیمانه باش

در بیان اینکه چون دی از عشق و محبت محکم میگردد
 قوائے ظاهره و مخفیة نفسان عالم را پستخر می سازد
 از محبت چون خودی محکم شود قشند زنده عالم شود
 زیر گردون گز کو اکب نقش بست غنچه ها از شاخه را و شکست

پنجہ او پنجہ حق می شود (۱) ماہ از انگشت او شق می شود
 در خصوصات جہاں گرد حکم (۲) تابع فذلین او دارا جسم
 با تو می گویم حدیث بوعلی در سواد ہند نام او جلی
 آن نو ا پیراے گلزار کہن (۳) گفت باما از گل رعن سخن
 خطہ این جنت آتش نژاد از ہواے دانش مینو سواد
 کو چکا بدش سوئے بازار رفت (۴) از شراب بوعلی سرشار رفت
 عامل آن شہری آمد سوار (۵) ہمر کا باو سلام و چویدار
 پیشرو زو بانگ اے ناہوشمند بر جسد داران عامل رہ مہند
 رفت آن درویش سر افکنہ پیش غوطہ زن اندریم افکار خویش
 چویدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوب خود شکست

(۱) تلخیص ہے معجزہ شق القمر کی طرف ۱۲ - (۲) حکم بنصفت ۱۲

(۳) تلخیص ہے حضرت بوعلی قلندر کے اس شعر کی طرف "مر جاے بلبل باغ کہن از گل رعن با گویا سخن" ۱۲

(۴) کو چکا بدال مطلق فقرا میں رہیدہ کشیش دست کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عامل - گورنر - حاکم ۱۲

از ره عامل فستیر آزرده رفت	دلگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی منید کرد	اشک از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کسار ریخت	شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از لگ جان آتش و گیر کشود	با دبیر خویش ارشادے نمود
خامه را بر گیر و فرمانے نویس!	از فقیرے سوئے سلطانے نویس!
بنده ام را عاملت بر سر زده است	بر متاع جان خود انگر زده است
باز گیر این عامل بد گوهرے	ورنه بخشم ملک تو باد گیرے
نامه آن بنده حق دستگاه	لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سرمایہ آلام گشت	زرد مثل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه زنجیر حبست	از قلند عفو این تقصیر حبست
خسرو شیرین زبان نگین بیاں	نغمه هاش از ضمیر کن فکاں
فطرش روشن مثال ماهتاب	گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں نواخت از نوائے شیشه جاش گداخت
 شوکتے کو نچتہ چوں کسار بود قیمت یک نمہ گفتار بود
 نیست بر قلب درویشاں مزین
 خویش را در آتش سوزاں مزین ۛ

حکایتیں ہیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصات
 اقوام مغلوبہ بتی نوع انسان است کہ بایں یق
 مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیفی سازند
 آن شنیدستی کہ در حدیثیم (۱) گوینداں در علف زارے مقیم

از وفورِ کاه نسل افند آمدند	فالغ از اندیشه آمد آمدند
آخر از ناسازی تقدیر میش	گشت از تیرِ بلائے سینه ریش
شیرها از همیشه سربروں دند	بر علف زارِ بزان شبحوں دند
جذبِ استیلا شعارِ قوت است	فتح را از آشکارِ قوت است
شیرِ زکوسِ شهنشاهی نواخت	میش را از حریت محروم ساخت
بسکه از شیراں نیاید جز شکار	سرخ شد از خونِ میش آں مرغزار
گو سفندے زیرِ کفِ فمیده	کنند سالے گرگِ باراں ویده
تنگدل از روزگارِ قومِ خویش	از ستمهایِ بربراں سینه ریش
شکوه با از گردشِ تقدیر کرد	کارِ خود را محکم از تدبیر کرد
بهر حفظِ خویش مردِ ناتواں	حمیلہ با جویدِ زحمتِ کارِ دواں
دعایِ از پئے دفعِ ضرر	قوتِ تدبیرِ گرد و تیز تر
پنجنه چوں گرد و جنونِ تهفام	فتنه اندیشی کفِ عقلِ غلام

گفت با خود عقدہ مشکل است قلزم غمہائے مابے سہل است
 بیش نتواند بزور از شیرست سیم ساعد ما و او پولا دوست
 نیست ممکن کن کمال و عطا و پسند خورے گرگی آفریند گو سفند
 شیر نر را بیش کردن ممکن است غافلش از خویش کردن ممکن است
 صاحب آوازہ الہام گشت واعط شیران خجں آشام گشت
 نعرہ زدے قوم کذاب آش (۱) بے خبر از یوم محسن مستمیر
 مایہ دار از قوت روحانیم بہر شیراں مرسل نیروانیم
 دیدہ بے نور را نور آدم (۲) صاحب دستور و مامور آدم
 توبہ از اعمال نامحسوس کن لے زیبا اندیش فکر سود کن
 ہر کہ باشند زور و آو شقی است زندگی مستحکم از نفی خود می است
 روح نیکیاں از علف یا بد غذا (۳) تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کتاب شرمس و ستر قرآنی الفاظ ہیں۔ ۱۲۔ (۲) دستور؛ شریعت ۱۲۔ (۳) تارک اللحم؛ گوشت کھانہ والا

تیزی دندان ترا رسوا کند (۱) دیده ادراک را اعمی کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲) قوت از اسباب خسران است و بس
 جستجو عظمیت و سطوت ثمر است / تنگدستی از امارت خوشتر است
 برق سوزاں در کمین دانه نیست / دانه که خرمن شود فرزانه نیست
 ذره شو صحرای مشو گرعتلی / تا ز نور آفتاب بر خوری
 اے که می نازی بذبح گو سفند / ذبح کن خود را که باشی از حنبد
 زندگی را می کند ناپایدار / جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 سبزه پامال است روید بار بار / خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 غاسل از خود شوا گرفت زانه / گرز خود غاسل نه دیوانه
 چشم بند و گوش بند و لب بند / تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
 این علف از جہاں هیچ است هیچ / تو بریں موبہوم اے نادان هیچ

خیل شیر از سخت کوشی خست بود	دل بذوق تن پستی بسته بود
آمدش این پند خواب آور پسند	خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردی گوسفندان را شکا	کرد دین گوسفندی خستیا
با پلنگان سازگار آمد علف	گشت آخر گوهر شیر می خرف
از علف آن تیزی ندان نماید	همیت چشم شرار افشاں نماید
دل بتدریج از میان بسینه رفت	جوهر آینه از آئینه رفت
آن جنون کوشش کامل نماید	آن تقاضای عمل و دل نماید
اقتدار و عزم و استقلال رفت	اعتبار و عزت و قبال رفت
پنجه های آهنبیس بے نور شد	مرد شد و لها و تنها گور شد
زور تن کا بهید و خود جان فرود	خوف جان ساریه همت بود
صد مرض پیدا شد از بے ممتی	کوته دستی بیدلی و دوں فطرتی
شیر بیدار از فسون شیش خفت (۱)	انحطاط خویش را تندی گفت

در معنی اینکه افلاطون نانی که تصاویر دنیا اقوام

اسلامیہ از افکار او اور عظیم ذہن پر قیہ بر مسک گویند

رفقہ است از تخیلات و احتراز واجب است

راہب دیرینہ افلاطون حکیم از گروہ گوشت دان و تہیم

رخشن او در ظلمت معقول گم (۱) در کستان وجود نگندہ

آنچنان افسون نامحسوس نمود اعتبار از دست چشم و گوش بُرد

گفت بہر زندگی در مردن است شمع را صد جلوه از افسردن است

بر تخیلہائے ما فرمان رواست جام او خواب آور گیتی بُبَست

(۱) رخشن: گھوڑا ظلمت معقول: فلسفہ کی تاریکی ۱۲ -

حکیم او بر جان صوفی محکم است	گوسفندے و لباس آدم است
عالم اسباب را افسانہ خواند	عقل خود را بر سر گردوں بنا
قطع شاخ سرور عنایہ حیات	کار و تحصیل اجزایہ حیات
حکمت او بود را نابود گفت	فکرت لاطوں نیاں را سود گفت
چشم ہوش او سراپا فرید	فطرت خوابید و خوابے آفرید
جان او وارفت نہ معذوم بود	بسکہ از ذوق عمل محسوم بود
خالق اعیان نامشود گشت	منکر ہنگامہ موجود گشت (۱)
مردہ دل را عالم اعیان خوش است	زندہ جان را عالم امکان خوش است
لذت رفتار بر کیش حرام	آہوش بے بہرہ از لطف حرام

(۱) اس شعر میں فلاطوں کے مشہور مسئلہ اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر ارسطو نے نہایت عمدہ تنقید کی ہے۔
 فہموس ہے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ نامکن ہو فارابی نے الجمع بین الراہین میں ارسطو اور فلاطوں کے خیال
 ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو مجھے کو یک نام کام رہی ہو بلا ادنیٰ سہواری نے جہاں کے ایرانی حکماء میں ہیں اپنی کتاب
 اسرار الحکم میں زیادہ تر فلاطوں کا تتبع کیا ہے۔ عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں مگر یہ
 دانوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

طائرش را سینه از دم بے نصیب	شبنش از طاقتِ رم بے نصیب
از طپیدن بخیب پر وانه اش	فوقِ روئیدن ندارد وانه اش
طاقتِ غوغایِ این عالم نداشت	راهبِ ما چاره غیر از رم نداشت
نقشِ آن دنیا را فیون خورده بست	دل بسوزِ شعله افسرده بست
باز سوئے آشیایِ نامد فرود	از شیمین سوئے گردوں پر کشود
من ندانم در دیانختِ تخم هست	در تخمِ گردوں خیالِ او گم است

قوس از سکرِ او مسموم گشت

خفت و از فوقِ عملِ محروم گشت

در حقیقت شعرو صلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو	آتش این خاک از چراغ آرزو
از تمنای بجام آمد حیات	گرم خمیسه و تیز گام آمد حیات
زندگی مضمون تسخیر است و بس	آرزو افسون تسخیر است و بس
زندگی صید سنگن و دام آرزو	حسن را از عشق بچینم آرزو
از چه رو خمیسه و تمنا و مبدم؟	این نوا را زندگی را زیرو بم
هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل	در بیابان طلب را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت	آرزو ها آتش نیند در دلت
حسن جنایات بهار آرزوست	جلوه اش پروردگار آرزوست
سینه شاعر تجلی زار حسن	خمیزه از سینای او انوار حسن
از گاه هوش خوب گردد خوب تر	فطرت از افسون او محسوب تر

از دیش بلبل نوا آموخت است غازه اش خار گل افروخت است
 سوز او اندر دل پروانه ها عشق را رنگین از واقسانه ها
 بحر و بر پوشیده در آب و گلش صد جهان تازه مضمرد و دیش
 در دماغش نادمید لاله ها ناشنیده نغمه ها هم ناله ها
 فکر او با ماه و نجم نیم نشین زشت را نا آشنا خوب آفرین
 خضر و در ظلمات او آب حیات زنده تر از آب چشمش کائنات
 ما گران سیریم و خام و سادہ ایم در مونس دل زبا افتاده ایم
 عذیب او نوا پرداخت است حیلہ از بہر ما انداخت است
 تاکش ما را بفرو و س حیات حلقہ کامل شود تو س حیات
 کاروانها از در اش گام زن در پی آواز نایش گام زن
 چون سیمش در ریاض ما وزد ترک اندر لاله و گل می خزد
 از فریب او خود فنا زندگی (۱) خود حساب و ناشکیبا زندگی

اہلِ عالم را صلہ برخواں کند
آتشِ خود را چو باد از زان کند

وای قومے کز اجل گیسو برات (۱)، شاعرش ابو سعد از ذوقِ حیات
خوش نماید زشت آئینہ اش در جگر صد شتر از نوشینہ اش
بوستہ او تازگی از گل برد ذوقِ پرواز از دلِ طبل برد
سست اعصاب تو از افیون او زندگانی قیمتِ مضمون او
می رہاید ذوقِ عسائی ز سرِ بحرہ شاہین از دمِ سر دشت تدو
ماہی از سینہ تا سر آرم است (۲) چوں بناتِ آشیان اندریم بہت
از نوا بر ناحہ افسوں زند کشتیش در قعرِ دریا انگند
نغمہ ہایش از دلت زرد و شبات مرگ را از سحرِ دانی حیات

(۱) ابو سعید بن ابی کثیر کہانی کرنا ۱۲- (۲) بناتِ آشیان ہمہ رنگ تین پرہیز جن کو عربی میں بنات البحر
اور انگریزی میں سائرنز کہتے ہیں۔ ملاحوں کے توہمات کہو سے اُن کا آدھا جسم چھلی کا ہے اور آدھا انسان
کا۔ اور جہاز ران اُنکی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔ ۱۲-

دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعلِ عتابی ز کان تو برد

چوں نیال پیرایہ بند و سود را می کند مذموم ہر محمود را

دبیم اندیش اندازد ترا از عمل بیگانه می سازد ترا

خستہ دما از کلاش خستہ انجمن از دور جاش خستہ

جوے برقی نیست در بیان او یک ہر اب رنگ و بوستان او

حسن اورا با صداقت کار نیست (۲) در پیش جز گوہر قف از نیست

خواب را خوشتر ز بیداری نمود آتش ما از نفسہ اش فہر

قلب مسموم از سرودِ بلبش خفتہ وارے زیر انبارِ گلش

از حشم و مینا و جاش الخد

از منہ آئینہ فاش الخد

اے ز پافتادہ صہبائے او صبح تو از مشرق مینائے او

ای دولت از نغمه هایش سر و جوش	زهرت آتیل خرد و انداه گوش
ای دلیل خطاط انداز تو	از نوافست و تار ساز تو
آس چنای زار از تن آسانی شدی	در جهان ننگِ مسلمانی شدی
از درگِ گل می توان بستن ترا	از نسیم می توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو	زشت رویشش از بهر اد تو
زرد از آزار تو رخسار او	سرمئی تو برده سوز از نار او
خسته جان از خسته جانیه تو	نا توان از نا توانیه تو
گریه طفل لانه در پیمان اش	کلفت آیه متلع خانه اش
سرخوش از در یوزه میخانه ما	جلوه دزد و روزن کاشانه ما
ناخوشی افسرده آزرده	از لکد کوب نگهبان مرده
از غماں مانند نه کا هیده	وز فلک صد شکوه بر لب چیده
لابه و کین جوهر آئینه اش	نا توانی هم دیدینه اش

پست بخت ز یروست دوش نہا ناسزا و نا امید و نامر
 شکیو نش از جان تو سیر یزد لطف خواب از دیدہ ہمسایہ برد
 وائے بر عشق کہ نار او فسد
 جسم زائید و در تخبانہ مرد

اے میان کیسہ اتفتد سخن بر عیار زندگی اور ابرزن
 فکر روشن بین عمل را رہبر است چوں دغش برق پیش از تند رست
 فن کر صالح در ادب می بیدیت رجعتے سوئے عرب می بیدیت
 دل بہلمائے عرب باید سپرد (۱) تا دم صبح حجاز از شام گرد
 از چین زار جسم گل چیدہ نو بہار بہند و ایراں دیدہ
 اند کے از گرمی صحرا بخورد بادہ دیرینہ از حشر بخورد
 سر یکے اندر بر گزشت بدہ تن دے با صرصر گزشت بدہ

(۱) سہلے ادبیات عرب میں مشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرعے میں شیخ حمام الحق ضیاء الدین کے منقولہ
 افسینت کرچیا۔ اہمیت عن کیا کیون اشارہ ہے۔

مدتے غلطیدہ اندر سریر (۱) خوبہ کپاس درشتے ہم گبیر
 قرنسابلالہ پاکو بیدہ عارض از شبنم چو گل شوئیدہ
 خویش را بر ریگ سوزاں ہم بزن غوطہ اندر چشمہ زہم بزن
 مثل بلبل ذوق شیون تاکجا در چین زاراں شمین تاکجا
 لے ہما از بین دامت از جند آشیانے ساز بر کوہ بلند
 آشیانے برق و تندر در برے (۲) از کنام جستہ بازاں بر ترے

تا شوی در خور و پیکار حیات

جسم و جانست سوز دا زنا حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا - ۱۲ - (۲) کنام: باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیتِ خدی را سه مهل است
 مرحله اول اطاعت مرحله دوم راضی بنفیس
 و مرحله سوم رانیا بت الہی ہمیشہ اند

مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعارِ اشتراست صبر و استقلال کارِ اشتراست
 گامِ او در راه کم غوغاست (۱) کاروان را زورقِ صحراست

(۱) زورقِ کشتی -

نقشِ پائش قسمتِ ہر بیشیہ کم خور و کم خواب و محنت پیشیہ
 مست زیر بارِ محمل می رود پائے کوباں سوئے منزل می رود
 سرخوش از کیفیہ فی قمارِ خوشی در سفر صابر تر از اسوانِ عیش
 توہم از بارِ فرائض سمرتاب (۱) بر خوری از عنفِ حسنِ المآب
 در اطاعتِ کوشِ اے غفلتِ شعا (۲) می شود از جبِ پیدائختیا
 ناکس از نساں پذیر کی کس شود (۳) آتش را باشد ز طغیانِ خس شود
 ہر کہ تسخیرِ مہ پوین کند خویش را زنجیری آئین کند
 باد را زنداں گلِ خوشبو کند قید بُورانا منہ آہو کند
 می زند اختر سوئے منزل قدم پیش آئینے سیرِ سلیم خم
 سبزہ بر دینِ نور و تیدہ است پائمال از ترکِ آں گردیدہ است

(۱) تبلیغ ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) اس شعر میں الہیات اسلامیہ کے مشہور مسئلہ جبر و اختیار
 کی طرف اشارہ ہے مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت یعنی پابندیِ فرائض سے
 پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲- (۳) طغیان: سرکشی۔ حد سے گندہ جانا۔ ۱۲-

بر جسد اندر رگ او خون او	لاله پیس سوختن قانون او
فته با صحر است از آئین وصل	قطرها دریاست از آئین وصل
تو چو غافل ز این سال وی	باطن هر شے ز آئین قوی
زینت پاکن همان زنجیر سیم	باز اے آزاد دستور قدیم

شکوه سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

خود پرست خود سوار و خود سرست	نفس تو مثل شتر خود پرود است
تا شوی گوهر اگر باشی خرف	مرد شو آور زمام او بکف
می شود من را پذیرا ز دیگران	هر که بر خود نیست فرمانش رواں
با محبت خوف را آهینتند	طرح تمسیر تو از گل رنجیتند

خوفِ آلامِ زمین و آسمان	خوفِ دنیا خوفِ عقبی خوفِ جان
حُبِ خویش و اقربا و محبتِ ن	حُبِ مال و دولت و حُبِ وطن
کشتہ فحشا ہلاکِ سکریت	امتناجِ ما و طینِ تن پروریت
ہر طسمِ خوفِ راغواہی شکست	تا عصاے لا الہ داری بدست
خمِ نگہ و پیشِ ہلِ گردش	ہر کہ حق باشد چو جانِ اندر نش
خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست	خوفِ رادِ سینہ و راہِ نیست
فالِغِ از بندِ زن و اولاد شد	ہر کہ در استلیمِ لا آبا و شد
می نہد ساطورِ جبرِ حلقِ لیسر	می کند از ماسوے قطعِ نظر (۱)
جانِ جشیمِ اوز باد از زان تم است	بایکی مثلِ هجومِ شکر است
قلبِ مسلمِ راجِ صحتِ نماز	لا الہ باشد صد گویہ نماز
قاتلِ فحشا و بغی و سکریت	در کفِ مسلمِ مثالِ خنجریت (۲)

(۱) ساطور: چھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

(۲) إِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْفِي عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جمع و عطش شبخون زند (۱) خیمه بر تن پروری را بشکند

مومنان را فطرت افروز است حج هجرت آموز و وطن بپوز است حج

طاعتی سرمایه جمعیتت ربط اوراق کتاب ملتت

حُب دولت را فاسازد ز کوه هم مساوات آشنا سازد ز کوه

دل ز حُشِ تَفَقُّوا محکم کند (۲) ز فسناید الفت ز رگم کند

این همه اسباب احکام تست پنجه محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شوز و رد یا قوی

تا سوار اُشتر خاکی شوی

مرحله سوم نیابت الهی

گرشتر بانی جهان بانی کنی زیب استاج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش: بهر که در پیاس ۱۲- (۲) لَنْ تَقَالُوا الْبَرْحَتِي تَفَقُّوا (آیه شریفه)

تا جہاں باشد جہاں آراشوی (۱) تا جہاں ملک لایبلی شوی
 نائب حق در جہاں لودن خوش است بر عناصر حکمراں بودن خوش است
 نائب حق ہموچو جان عالم است ہستی او ظل اسم اعظم است
 از رموز جنہ و کل آگاہ بود در جہاں قائم بامر اللہ بود
 نیمہ چوں در وسعت عالم زند این باطل کہنہ را برہم زند
 فطرتش محمود و می خواہد نمود عالمے دیگر بیارود در وجود
 صد جہاں مثل جہاں جنہ و کل روید از کشت خیال او چو گل
 پختہ سازد فطرت ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 لغتہ زاتار دل از مضراب او بہر حق بیدار تی او خواب او
 شیب را آموزد آہنگ شباب (۲) می دہد ہر چیز را رنگ شباب
 نوح افسان را بشیر و ہنمیر ہم سپاہی ہم بہگاہ ہم امیر

(۱) ملک لایبلی یعنی وہ ملک جو زمانے کے دمت بردے ہمیشہ محفوظ رہے ۱۲-۱۳ (۲) شیب بڑھاپا۔

مدعاے سلم الاسماستے (۱) میر سبحان الذی اسراستے
 از عصا دست سفیدش محکم است (۲) قدرت کامل عجلش توام است
 چون غناں گیر و بدست آن شہسوار تیز تر گردد سمندر و زگار
 خشک سازد و بیت او نیل را (۳) می برد از مصر اسرائیل را
 از قلم او خمیند و اندر گردن مرده ہا نہا چوں صنوبر در چمن
 ذات او تو جمیع ذات عالم است از جلال او نجات عالم است
 ذرہ خورشید آتش از سایہ اش قیمت ہستی گراں از سایہ اش
 زندگی بخشد ز عجزِ عمل می کند تجدید اندازِ عمل
 جلوہ ماخیزد ز نقش پائے او صد کلیم آوازہ سینائے او
 زندگی را می کند تفسیر نو می دہد این خواب را تعبیر نو
 ہستی مکنون اورا ز حیات نغمہ نشنیدہ ساز حیات

(۱) تلویح ہے آیات قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دست سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲

(۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قصہ کی طرف تلویح ہے۔ ۱۲

طیج مضمون بندِ فطرت نخل شود	تا دو بیت ذاتِ او موزون شود
مشتِ خاکِ ما سرگردون رسید	زین غبار آن شهسوار آید پدید
نخفته در خاکِ سترا موز ما	شعله فروا گئے عالم سوز ما
غنیہ ما گستاں در دامنِ بہت	چشم ما از صبحِ فردا روشن بہت
اے سوارِ اشہبِ وراں بیا (۱)	اے فرغِ دیدہ امکاں بیا
رونی ہنگامہ ایجا دشتو	در سوادِ دیدہ ہا آباد شو
شورشِ اقوام را خاموش کن	نغمہ خود را بہشتِ گوش کن
خیز و فتانِ انوثت سازدہ	جامِ صہبائے محبت باز دہ
باز در عالمِ بیار ایامِ صلح	جنگجویاں را بدہ چینیام صلح
نوعِ انسانِ فروع و تو حاصلی	کاروانِ زندگی را ہنسی
رنجیت از جورِ خزاں برگِ شجر	چوں بہاراں بر ریاضِ ما گذر
سجدہ ہاے طفلک و برنا و پیر	از جبینِ شہسار ما بگیری

از وجود تو سرا فرانیم ما
پس به سوزِ این جہاں سوزیم ما

در شرح اسرارِ اسمائے علی مرتضیٰ

عشق را سہمائیہ ایماں علیؑ	مسلمِ اول شہِ مرداں علیؑ
در جہاںِ مشیل گہر تابندہ ام	از ولایے دودمانش زندہ ام
در خیابانش چو بواوارہ ام	نرگسم و ارتقہ نطنارہ ام
مے اگر ریزد ز تاکِ من از دوست	ز مزم از جوشد ز خاکِ من از دوست
می توان دیدن نواور سینہ ام	خاکم و از مہرِ او آئینہ ام
ملت حق از شکوہش فر گرفت	از رخِ او فالِ پیغمبر گرفت
کائنات آئیں پذیر از دودہ اش	قوتِ دینِ مبیں فرمودہ اش

حق ید افتد بخاند در آم الکتاب	مُرسل حق کرد دانش بوتراب
بهر اسمای علی داند که حمیت	هر که داناے رموز زندگیت
عقل از بیدار و در شیون است	خاک تاریک که نام او تن است
چشم کو رو گوش ناشنا از و	فکر گرد و رس زمین پیا از و
رهرواں را دل برین بزن شکست	از هوس تیغ دور و دار و بدست
این گل تاریک را اکسیر کرد	شیر حق این خاک را تخمیر کرد
بوتراب از دستِ اقلیم تن است	مُرضی کن تیغ او حق روشن است
گوهرش را آبر و خود داری است	مرو کشور گیر از کزاری است
باز گرداند ز مغرب آفتاب	هر که در آفاق گردد بوتراب (۱)
چون نگین بر خاتم دولت نشست	هر که زیر بر مرکب تن تنگ بست
دست او آنجا قسیم کوثر است	زیر پاش اینجا شکوه خیر است
از ید الهی شهنشاهی کند	از خود آگاهی ید الهی کند

بجز این نیست

فاتِ او دروازہ شہرِ علوم	زیرِ فرمانش حجاز و چین و روم
حکمرانِ بایں شدن بر خاکِ خویش	تا سمن روشن خوری از تاکِ خویش
خاکِ گشتن مذہبتِ دانگی است (۱)	خاکِ را اب شو کہ این مرگِ انگی است
سنگِ ثوایِ همچو گلِ نازکِ کن	تا شوی بنیادِ دیوارِ چمن
از گلِ خود آدمی تعمیر کن	آدمی را عالمی تعمیر کن
گر بنا سازی نہ دیوارِ دورے	خشتِ از خاکِ تو بند و دیگرے
اے ز جو چرخِ ناہنجارِ تنگ	جامِ تو فریادی بیدارِ سنگ
نالہ و فریاد و ماتم تا کجا	سینہ کو بہا ہے پھیم تا کجا
در عمل پوشیدہ مضمونِ حیات	لذتِ تخلیقِ قانونِ حیات
خیز و خلاقِ جہانِ تازہ شو	شعلہ در بر کن جنیلِ آوازہ شو
با جہانِ نامساعد ساختن	ہست و مہستِ داں سپرِ انداختن

(۱) حضرت علی رضی اللہ عنہ کی کنیت (ابو تراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تعلق ہے۔ ۱۲۔

مرد خود دار می که باشد پخته کار	بامزاج او باز در روزگار
گر نه سازد بامزاج او بهیسا	می شود جنگ آزا با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را	می دهد ترکیب نوزدات را
گردش آیم را بر هم نند	چرخ نیلی فام را بر هم نند
می کند از قوت خود آشکار	روزگار نو که باشد سازگار
در جهان نتوان اگر مردانه نیست	همچو مردان جاں سپردن نیست
آزماید صاحب قلب سلیم	زور خود را از مهات عظیم
عشق بادشوار و زیدین خوش است	چون خلیل از شعله گل چیدن خوش است
ممکنات قوت مردان کار	گرد و از مشکل پسندی آشکار
حربه دوز بهمان کهن است بس	زندگی را این یک آئین است بس
زندگانی قوت پیدا است	اهل اواز ذوق استیلا است
عفو بجا سر دمی خون حیات	سکته در بیت مزون حیات

نا توانی راقعیت خوانده است	هر که در قعر مذلت مانده است
بطنش از خوف و روع آبتن است	نا توانی زندگی را بهین است
شیرش از بهر دامن فریبی است	از مکارم اندرون او تهی است
در کینهای نشیند این غنیم	هوشیار اے صاحب عقل سلیم
مثل حربا بهر زمان نگش و گر	گر خود مندی فریبیا و مخور (۱)
پرده با بر روی او انداختند	شکل او اہل نظر نشناختند
گاہ می پوشد روانے انکسار	گاہ او را جسم نرمی پڑہ دار
گاہ پنہاں در تہ معذوری است	گاہ او ستور در مجبوری است
دل زد دست صاحب قوت بود	چہرہ در شکل تن آسانی نمود
گر خود آگاہی ہمیں جام جم است	با توانائی صداقت تو ام است
شرح رمز حق و باطل قوت است	زندگی کشت است حاصل قوت است

(۱) حربا: ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے ۱۲۔

مدعی گمبایه دار از قوت است دعوی او بے نیاز از حجت است
 باطل از قوت پذیردشان حق خویش را حق انداز ابطال حق
 از کُن اوز هر کوشی شود خیر را گوید شرے شرعی شود
 اے ز آداب امانت بنماید از دو عالم خویش را بهتر شمراید
 از روزِ زندگی آگاه شو عالم و جاہل ز غیبِ الله شو
 چشم و گوش و لب کشا اے ہوشمند
 گردِ بسینی راہِ حق بر من بچند

حکایت نوجوانی از مرو کہ پیش حضرت سید محمد
 علی جویری رحمۃ اللہ علیہ مدہ استم اعدا فریاد کرد
 سید جویری محمد دوم اُم (۱) مرتدا و پیرِ خبیث را حرم

(۱) پیرِ خبیث - خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ حضرت جویری کے فرار پر تشریف لائے تھے ۱۱

بند ہائے کوہسار آساں گسخت	در زمین ہند تحسین سجد رنجیت
عہد فاروق از جاشن تازہ شد	حق ز حرف او بلند آوازہ شد
پاسبانِ غرتِ اُم الکتاب	از نگاہش خانہ باطل خواب
خاکِ پنجاب از دم اوزندہ گشت	صبح ما از مہر او تابندہ گشت
عاشق و ہم قاصدِ طیبِ عشق	از جبینش آشکارا سداِ عشق
دستمانے از کاش مہر کم	گلشنے در غنچہ مضمہر کم
نوجوانے قاتلش بالا چہ سرو	واردِ لاہور شد از شہرِ مرو
رفت پیشِ سیدِ الاجباب	تا باید ظلمتِش را آفتاب
گفت محصورِ صعبِ عداستم	در میانِ سنگہا میناستم
با من آموزے شہِ گردوں مکان	زندگی کردن میانِ دشمنان
پیر و اناسے کہ در دوشِ جال	بستہ پیمانِ محبت با جلال
گفت اے نامحرم از رازِ حیات	غافل از انجمِ و آغازِ حیات

فادغ از اندیشه اغیار شو	قوت خوابیده بیدار شو
سنگ چیں بر خود گمان شیشه کرد	شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
تا توان خود را اگر رهرو شمر	نقد جان خویش با بهرن سپر
تا کجا خود را شماری ماء طیس (۱)	از گل خود شعله طوقس
با غریزان سرگراں بودن چرا	شکوه سنج و شمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست	مستی اورونق با ناز تست
هر که دانا من مقامت نمی است	فضل حق داند اگر دشمنی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب	مکنش را بر انگیزد خواب
سنگ به آب است اگر بهشتی است	سیل را پست و بلند جاده پست
سنگ به گرد و فسان تیغ عزم	قطع منزل آتخان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چو پرو	گر بخود محکم نه بودن چو پرو
خویش را چون از خودی محکم کنی	تو اگر خواهی جهاں بر هم کنی

یا رسولی بنی آدمی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو گریست خواهی بخود آباد شو
 چسبست مردن از خودی غفل شدن تو چه پنداری فراق جان و تن؟
 در خودی کن صورت یوسف مقام از اسیری تا شهنشاهی حسام
 از خودی اندیش و مرد کار شو مرد حق شو عامل اسرار شو
 شرح راز از دستا نهامی کنم غنچه از زلف نفس وای کنم

تو شتر آں باشد که ستر و لبران
 گفت آید در حدیث دیگران

حکایت طائرے که از تشنگی بیتاب بود

طائرے از تشنگی بیتاب بود در تن او دم مشال موج دود
 ریزه الماس در گلزار دید تشنگی نظاره آب آفرید

از فریب ریزه خورشید تاب	میخ تا دواں سنگ را پنداشت آب
مایه اندوز غم از گوهر نشد	ز دبر و منقار و کامش تر نشد
گفت الماس لے گرفتار ہوں!	تیز بر من کرده منفستار ہوں
قطرہ آبے نیم ساقی نیم	من برائے دیگران باقی نیم
قصہ آزارم کنی دیوانہ	از حیات خود نمایی گمانہ
آب من منقار مرغان بشکند	آدمی را گوہر جاں بشکند
طائر از الماس کام دل نیافت	رہے خویش از ریزہ تابندہ تافت
حسرت اندر سینہ اش آباد گشت	در گلوے او نواف باد گشت
قطرہ شبنم ہر شاخ گلے	تافت مثل اشک چشم بلبلے
تاب او محو سپاس آفتاب	لزدہ برتن از ہراس آفتاب
کو کب رم خوی گردوں زادہ	یکدم از فوق نمود استادہ
صد فریب از غنچہ و گل خوردہ	بہرہ از زندگی نابردہ

مثل اشک عاشق و لدا ده	ز بیهوشی گمانی چکیده آما ده
مریخ مضطرب بر شاخ گل رسیده	در دهنش قطره شبنم چکیده
اے که می خواهی ز دشمن جان بری	از تو پرسم قطره یا گوهری؟
چون ز سوز تشنگی طائر گداخت	از حیات دیگرے سرایه ساخت
قطره سخت اندام و گوهر خون بود	ریزه الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یک دم مشو	ریزه الماس شو شبنم مشو
پنجه فطرت صورت کساره باش	حاصل صد ابرو دریا بار باش
خویش را دریا باریجا بخوایش	سیم شو از بستن سیاه خویش

نغمه پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بخشایم درے با تو میگویم حدیث دیگرے
 گفت با الماس معدن زغال لے این جلوہ ماے لازوال
 ہمہ نیم و هست بود مایکسیت در جہاں اصل وجود مایکسیت
 من بکاں میسم ز درون کسی تو سرتاج شہنشاہاں زسی
 قدر من از بدگلی کمتر ز خاک از جمال تو دل آئینہ چاک
 روشن انداز کی من مجر است پس کمال جو ہرم خاکستر است
 پشت پاہر کس مرا بر سر زند بر متاع ہستیم گزند
 بر سر و سامان من باید گریست بگ و ساز ہستیم دانی کہ چست
 موجہ دو دے ہم پیوستہ مایہ دار یک شہراہ جتہ
 مثل انجم روے تو ہم خورے تو جلوہ ما خیز وز ہر پہلوے تو

گاه نور دیده قیصر شوی	گاه زیب و شنه خنجر شوی
گفت الماس لے رفیق نکتہ بین!	تیرہ خاک از بختگی گرد و نگین
تابہ پیرامون خود در جنگ شد	پنختہ از پیکار مثل سنگ شد
پیکرم از بختگی ذوالنور شد	سینہ ام از جلود ہامور شد
خوارستی از وجود خام خویش	سوختی از زرمی اندام خویش
فارغ از خوف غم و دوسواس باش	پنختہ مثل سنگ شو الماس باش
می شود از دے دوحالم مستغیر	ہر کہ باشد سخت کوشش و سخت گیر
مشت خاکے اہل سنگ اہود ہست	کوسر از جیب جرم بیرون زد ہست
رتبہ اش از طوبیالاتر شد ہست	بوسہ گاہ اہود و احر شد ہست

در صلابت آبروئے زندگی است

نا توانی ناکسی نا بختگی است

حکایت شیخ و برہمن و مکالمہ گنگا و ہمالہ
 در معنی این کہ تسلسل حیاتِ ملیہ از محکم گرفتن
 روایاتِ مخصوصہ ملیہ می باشد

در بنارس برہمنہ سے محترم (۱) سرنند اندریم بود و عدم
 بہرہ وافر حکمت داشتہ برہمنہ: سرنند اندریم با خدا جویاں ارادت داشتہ
 ذہن او گیرا و قدرت کوشن بود برہمنہ: سرنند اندریم با ثریا عتیل او ہمدوش بود
 اشیائش صورتِ عفا بلند برہمنہ: سرنند اندریم مہر و مہ بر شعلہ فکرش سپند
 مدّ تے میناے او در غلّ شست برہمنہ: سرنند اندریم ساقی حکمت بجامش مے نہ لبست
 در ریاضِ علم و دانش دام چید برہمنہ: سرنند اندریم چشمِ دامن طائرِ معنی ندید

ناخنِ فکرِ شنِ نخول آلوده ماند	عمتد بود و عدم نکشوده ماند
آه بر لبِ شاهِ حیران او	چهره غمت از دل حیران او
رفت روزی نزدِ شیخِ کاملی	آنکه اندرِ سینه پرورده دل
گوش بر گفتارِ آں فرزانه داد	بر لبِ خود مهرِ خاموشی نهاد
گفت شیخ اے طائفِ چرخ بلند	اندک عهده و فایا خاک بند
تاشدی آوارهٔ صحرا و دشت	منکرِ بیابان تو از گرد و گل گشت
باز من در ساز اے گرد و نور	در تلاشِ گوهرِ انجم مگرد
من نگویم از بستانِ بیزارشو	کافری شانتنه زنا نشو
اے امانت دارِ تهذیبِ کهن	پشتِ پا بر مسلکِ آبا مزن
گر ز جمعیتِ حیاتِ ملت است	کفر هم سرمایهٔ جمعیت است
تو که هم در کافری کامل نهی	در خورِ طوفِ حیریم دل نهی
مانده ایم از جادهٔ تسلیم دور	تو ز آفرین زابرا تسلیم دور

قیس ماسودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسمان پیاچه سود

آب زد و درد این کسار چنگ گفت لحنه با هماله رود گنگ

ای ز صبح آفرینش بخ بدوش بیکیت از رود باز تار پوش

حق ترا با آسمان همراز ساخت پات محروم حنم ناز ساخت

طاقت رفتار از پائیت بود این وقار و رفعت و تمکین چه بود

زندگانی از خرام پهم است برگ و ساز هستی موج از م هست

کوه چون این طعنه از دریا شنید هم چو بحر آتش از کین بر مید

گفت ای پنهان تو آئینه ام چون تو صد دریا درون سینم

این حنم ناز سامان فاست هر که از خود رفت ثایان فاست

از ممتام خود نداری آگهی بر زیان خویش نازی ابله!

اے زبطِ چرخِ گداں زاده (۱) از تو بہتر ساعِلِ افتادہ
 ہستی خود نذرِ تسلیم ساختی پیشِ بہرِ نعتِ جاں انداختی
 ہچو گل در گستاں خود دار شو (۲) بہرِ شرِ بوئے گلچیں مرو
 زندگی بر جائے خود بالیدن است ^{بہرِ} از خیابانِ خودی گل چیدن است
 قرنها بگذشت و من پا در گلم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستم بالید و تا گردوں رسید زیرِ دامِ نمِ ثریا آرمید
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) ندوہ من سجد گاہِ انجم است
 چشم من میانے اسرارِ فلک ^{ندوہ} آشنا گوشم ز پروازِ ملک
 تاز سوزِ سعی ہمیشہ خستم لعل و الماس و گہرِ خستم
 در درونم سنگ اندر سنگ ناز (۴) آب را بر نارِ من نبود گزار
 قطرہ؟ خود را بپائے خود مریز ^{کوئی} در طلائعِ کوشش و با قلمِ متیز
 آبِ گوہر خواہ و گوہرِ ریزہ شو ^{کوئی} بہرِ کوششِ شاہدے آویزہ شو

(۱) ہنود کا عقیدہ ہے کہ روگنگا کا سر شیدہ کے سامن پر ہے ۱۲

یا خود افزا شو سبک قرار شو ابر برق انداز و دریا بار شو
از تو متلزم گدیز طوفاں کند شکوہ ہا از تنگی داماں کند
مکترا ز موجے شمار و خویش را
پیش پائے تو گذارد خویش را

در بیان این کہ مقصد حیات مسلم اعلیٰ
کلمۃ اللہ است جہاد اگر محرک اوجع الارض باشد
در مذہب اسلام است

قلب از صبغۃ اللہ رنگ دہ (۱) عشق را ناموس و نام و نگہ

(۱) جوع الارض بخیر مالک (۲) صبغۃ اللہ طبع ہے آیہ شریفہ و من احسن من اللہ صبغۃ کی طرف ۱۲

طبعِ مسلم از محبت قاهر است (۱) مسلم از عاشق نباشد کافر است
 تابعِ حق دیدش نادیدش خوردش نوشش غمِ ابیدش
 در رضایش مرضی حق گم شود "ایں سخن کے باورِ مردم شود"
 نیمہ در میدانِ الا اللہ از دست در جہاں شاہد علی الناس آمدست
 شاہدِ عاشقِ نبی اس جہاں شایدے صادق ترین شاہداں
 قال را بگذار و بابِ حالِ زن نورِ حق بر ظلمتِ اعمالِ زن
 در قبائے خسروی درویشی دیدہ بیدار و خدا اندیشی
 قربِ حق از غیرِ مسل مقصود دار تا ز تو گردد و جلاش آشکار
 صلح شر گردد و چو مقصود است غیر گر خدا باشد غرضِ جنگ است خیر
 گر نہ گردد و حق ز تیغِ مابلند جنگ باشد قوم را نا ارجمند
 حضرت شیخ میا نمیر ولی ہر خفی از نورِ جانِ اوجلی
 بر طریقِ مصطفیٰ محکم پئے نعمۂ عشق و محبت رائے

تڑپش ایمان خاکِ شہرِ ما
 مشعلِ نورِ ہدایت بہرِ ما
 بر درِ اوجِہ فرسا آسمان
 از مریدانش شد ہندستان
 شاہِ نجمِ حرصِ در دل کاشتہ
 قصدِ خیرِ ممالک داشتہ
 از ہوسِ آتشِ بجاں فروختہ
 تیغِ راہلِ مینِ مزیدِ آموختہ
 در و کن ہنگامہ ہا بسیار بود
 لشکرش در عرصۂ بیکار بود
 رفت پیشِ شیخِ گردونِ پایہ
 تا بگوید از دعا سزایہ
 مسلم از دنیا سوئے حقِ رم کند
 از دعا تدبیر را محکم کند
 شیخ از گفتارِ شہِ خاموش ماند
 بنیم درویشانِ ہر پا گوشت ماند
 تا مریدے سگۂ سیمیں بدست
 لب کشود و مہرِ خاموشی شکست
 گفت ای نذرِ حقیر از من پذیر
 اے زخی آوارگانِ راکدِ تگیر
 غوطہ ہا زد و در غوئے محنتِ تنم (۱)
 تا گرہ زد و در ہیے راد انہم

گفت شیخ این ز حق سلطان است	آنکه در پیر این شاه است
حکمران مهر و ماه و انجم است	شاه مغلس ترین مردم است
دیده بر خوان اجانب دخت است	آتش جویش جهان سوخت است
قحط و طاعون تابع شمشیر او	عالی ویرانه از تمسیر او
خلق در نیاد از نادار شیش	از تهیدستی ضعیف از ارش
سلطنتش ابل جهان را دشمن است	فوج انسان کاروان زمین است
از خیال خود فریب منکر خام	می کند تاراج در تنهیم نام
عسکرش شاه و افواج غنیم	هر دو از شمشیر جمع او دو نیم
آتش جان گدا جوع گدا است	جوع سلطان ملک ملت افراست

هر که خنجر بهر غیر الله کشید

تنج او در سینه او آرمید

انداز میرنجات نقشند المعروف باب صحرانی

که برای مسلمانان هندستان قم فروزه است

اے کہ مثل گل ز گل بالید	تو ہم از طین خودی زائید
از خودی مگذر بقا انجام باش	قطره می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابند	گر خودی محکم کنی پائند
سود در جیب یهین می آست	غما بگی از حفظ این کلاست
ہستی و از نیستی ترسید	اے سرت گرم غلط فہمید
چون خبرم ز ساز زندگی	با تو گویم چسبیت از زندگی
غوطہ در خود صورت گوہر زدن	پس ز خلوت گاہ خود سر زدن

زیرِ خاک تر شد راند و ختن شعله گردید نطنس با سوختن
 خانه سوزِ محنت چل ساله شو طوفِ خود کن شعله جو الہ شو
 زندگی از طوفِ دیگر رستن است خویش را بیت الحرم دہن است
 پرن از جذبِ خاک آزاد باش ہر سحر طائرِ امین از افتاد باش
 تو اگر طائرِ نہ اے ہوشمند بر سرِ غارِ آشیانِ خمیہ بند
 اے کہ باشی در پے کسبِ علوم با تو میگویم پیامِ پیرِ روم
 ”علم را بہ تن زنی مارے بود علم را بہ دل زنی یارے بود“
 آگہی از قصۂ اخوندِ روم (۱) آنکہ داد اندر حلب درسِ علوم
 پائے در زنجیرِ توجہاتِ عقل کشتیش طوفانی ظلماتِ عقل
 موسیٰ بیگانہ سیناے عشق بنجیر از عشق وار سوداے عشق
 از تشکک گفت از اشراق گفت (۲) وز حکمِ حد کو بہر تابستِ سفت

(۱) تشکک اشراق قدیم فلسفہ یونان کے دو کول میوزا لڈ کر افلاطون کے فلسفہ کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے
 جامع اور مفسر شیخ شہاب الدین بہرہ رومی مقل تھے جو کہ سلطان صلاح الدین نے علمائے وقت کے قتل کر دیا تھا

عقد ہائے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ فکرشش ہرغنی راوانمود
 گرد و شپیش بود انبارِ کتب برب او شرح اسرارِ کتب
 پیرِ تبریزی زارشا و کمال (۲) بحث راہِ مکتبِ ملا جمال
 گفت این غوغا قیل و قال حصیت این قیاس و ہم واستلال حصیت
 مولوی فرمود ناداں لب بہ بند بر مقالاتِ خردمند راں مخند
 پایے خویش از مکتبم بیرون گذار قیل و قال است این ترابا وے چہ کار
 قال ما از فہم تو بالا تراست تیشہ ادراک را روشنکراست
 سوزِ شمس از گفتہ ملا فروز آتش از جانِ تبریزی کشود
 بر زمین برقِ نگاہِ اوفتاد خاک از سوزِ دمِ او شعلہ زد
 آتشِ دلِ خرمینِ ادراکِ سوخت دفترِ آن فلسفی را پاک سوخت
 مولوی بیگانہ از عجبِ عشق ناشناسِ نغمائے سازِ عشق

(۱) مشائیں: حکما کا وہ گروہ جو ارسطو کا متبع ہے ۱۲

(۲) کمال: حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲

گفت ایس آتش چہاں افروختی و فقر اربابِ حکمت سوختی
گفت شیخ اے سلم زنا رواد ذوقِ محال امتِ این ترا باوے چکار
حالِ ما از منکر تو بالا تر است شعلہٴ ماکیمیاے احمر است
ساختی از بختِ حکمت ساز و برگ (۱) از سحابِ منکر تو بارِ دگر گ
آتش افروز از خاشاکِ خویش شعلہٴ تعمیر کن از خاکِ خویش
علمِ سلم کامل از سوزِ دل است معنیِ اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفل ابراہیم رست

در میانِ شعلہٴ مانیکو نشست

علمِ حق را در قفا انداختی (۲) بہر نانے فتنہٴ دیں و بختی
گرم رو در جستجوئے سرمہٴ واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) بنگرگ : اولہ

(۲) آفل : غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلخ آئینہ شریفہ

(۳) در قفا انداختن : بے پروائی کرنا ۱۲

آبِ جیواں از دمِ خنجر طلب از دہانِ از دہا کوثر طلب
 سنگِ اسودار درِ بتجانہ خواہ نافہ مشک از سگِ دیوانہ خواہ
 سوزِ عشق از دانشِ حاضر محبے کیفِ حق از جامِ این کافر محبے
 مدّ تے محبتِ دو بودہ ام راز دینِ دانشِ نو بودہ ام
 باغبانانِ امتحانم کردہ اند محرمِ این گلستانم کردہ اند
 گلستانے لالہ نازِ عبرتے چوں گل کاغذِ سرابِ نہکتے
 تاز بندِ این گلستانِ رستم آشیانِ بر شاخِ طبلے بستم
 دانشِ حاضرِ حجابِ اکبر است (۱) بت پرستِ بت فروشِ و بتگرد است
 پایزنِ ندانِ مطنِ ہر بستہ از حدِ دِرسِ برہوں ناجستہ
 درِ صراطِ زندگی از پافتاد بر گلوئے خوشینِ خنجر نہاد
 آتشے دار و مثالِ لالہ سرد شعلہ دار و مثالِ لالہ سرد
 فطرتش از سوزِ عشقِ آزادماند درِ جہانِ جستجو نا شادماند

عشق افلاطونِ علتِ ماعقل بہ شود از نشترش سوداے عقل
جملہ عالم ساجد و سجد عشق سومناتِ عقل را محمود عشق

ایں مئے ویرینہ در میناش نیست

شورِ یاربِ قسمتِ شہاش نیست

قیمتِ شمشادِ خود نشناختی سر و دیگر ابلت انداختی
مثلِ نے خود را از خود کردی تہی بر نواے دیگر اں دل می نہی
اے گداے ریزہ از خوانِ غیر جنسِ خود می جوئی از دکانِ غیر

بنومِ مسلم از چراغِ غیر سوخت مسجدِ او از شرارِ دیر سوخت
از سوادِ کعبہ چو آہورید ناوکِ سیاہ پلوشِ وید

شد پریشاں برگِ گلِ چو بونے خوش اے ز خود رم کردہ باز آسے خوش

اے امینِ حکمتِ اُمّ الکتاب وحدتِ گم گشتہ خود بازیاب
ماکہ دربانِ حصارِ ملتیم کافر از ترکِ شعارِ ملتیم

ساقی دیرینه را سنا غشکست بزم زندان حجازی بر شکست
 کعبه آباد است از صنام ما خنده زن کفر است بر اسلام ما
 شیخ در عشق بتاں اسلام باخت رشته تسبیح از زنا را ساخت
 پیر با پیر از بیاض موشندند (۱) سفره بهر کو دوکان کوشندند
 دل ز نقش لا اله بیگانه از صنم های هوس بتجانه
 می شود هر مودرازے خرقه پوش آه ازین سوداگران دیں فروش
 با مریدان روز و شب اندر سفر از ضرورت های ملت بیخبر
 دیده های نور مثل زگرسانند سینه های دولت دل مفلس اند
 و اعطال هم موفیان منصب است اعتبار ملت بهضیاشکست
 و اعظم ما چشم بر بتخانه دوخت مفتی دین مبین قوی فروخت

چسیت یاراں بعد ازین تدبیرا

رخ سوئے میخانه دارد پیرا

الوقت سیف

سبز بادا خاک پاک شافعیؒ عالمی سرخوش ز تاک شافعیؒ
 فکر او کو کب گردوں چیدہ است (۱) سیف بران وقت را نامیدہ است
 من چہ گویم ستر این شمشیر چیست آب او سرمایہ دار از زندگیت
 صاحبش بالاتر از امید و بیم دست او بیضی تر از دست کلیم
 سنگ از یک ضربت او تر شود بحر از محرومی نم بر شود
 در کف موسی ہمیش شمشیر بود کار او بالاتر از تدبیر بود
 سینہ دریائے احمر چاک کرد قلزم را خشک مثل خاک کرد
 پنجم حیدر کہ خیر گیر بود قوت او از ہمیش شمشیر بود
 گردش گردون گردان بدینی است انقلاب وز و شب فہمینی است

(۱) الوقت سیف: بقولہ ہے حضرت امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ کا ۱۲

در دل خود عالم دیگر نگر	اے اسیرِ دوشِ فردا در نگر
وقت را مثل خطِ پنداشتی	در گلِ خود تخمِ ظلمت کاشتی
فکر تو پیوسته طولِ روزگار	باز با پیمانِ لیلِ نهار
گشتی مثل بتاں باطل فروش	ساختی این رشته را ز تارِ دوش
بهر سرق ز آئیدی و باطل شوی	یکمیا بودی و مشتِ گل شدی
شمعِ بزمِ ملتِ حرام را باش	مسلمی؟ آزادِ این ز تارِ باش
از حیاتِ جاوداں آگه نه	تو که از اصلِ زمان آگه نه
در وقت از فی مَحِ الله یاد گیر	تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
زندگی سیرِ نیست از اسرارِ وقت	این و آن پیدا است از رفتارِ وقت
وقت جاوید است و خورشید نیست	اصلِ وقت از گردشِ خورشید نیست
بهر تابِ ماه و خورشید است وقت	عبس و غم مانشور و هم عاید است وقت

(۱) فی مَحِ الله وقت - حدیث مشهور ۱۲

وقتِ مهشِلِ مَکالِ سَترِدهٔ امتیازِ دوشِ دَندِرا کُردِدهٔ

اے چو بُورِ مِ کُردِده از بُستانِ خویشِ ساختی از دُستِ خود زندانِ خویشِ

وقتِ ما کو اولِ و آخِرِ نَندِیدِ از خِیابانِ ضَمیمِ مَردِ مَیدِ

زنده از عِرفانِ صِلشِ نَندِیدِ تری او از سَحرِ تَربندِ تری

زندگی از دَهر و دَهر از زندگی است

لَا تَنْسُوا الدَّهْرَ فَرمانِ نَبی است

نَکَمَتِ می گوئمت و شَن چو دُرِ تا شناسی امتیازِ عَبد و حُرِ

عَبدِ گُرد و دِیاوِه در سِیلِ و نَهارِ در دِلِ حُرِ دِیاوِه گُرد و روزگارِ

عَبدِ از اَیامِ می یابِ کفنِ روز و شبِ را می تَند بر خُشتِ

مُردِ حُرِ خود را ز گِلِ بر می کُندِ خویش را بر روزگارِ می تَند

عَبدِ چو طائرِ بَدِامِ صَبح و شامِ لذتِ پروازِ بر بَاشِ حَرامِ

(۱) لَا تَنْسُوا الدَّهْرَ : زمانے کو بُرا بھلا مت کہو۔

طائر ایام را گرد نفس	سینه آزاده چاک نفس
واردات جان او بے ندرت است	عبد را تحصیل حاصل فطرت است
ناله های صبح و شام او بهمان	از گراں خمیزمه تمام او بهمان
نغمه پیتم تازه ریزد تاج سر	و بمردم نو آفرینی کار حسد
جاده او حلقه پر کار نیست	فطرتش ز رحمت کش تکرار نیست
بر لب او حرف تقصیر است و بس	عبد را ایام زنجیر است و بس
حادثات از دست او صورت پذیر	همیت حربه با قضا گدازد شیر
دیر با آسوده اندر زود او	رفته و آئینده در موجود او
در نمی آید به ادراک این سخن	آمد از صوت صدا پاک این سخن
شکوه معنی که با حرفم چه کار	گفتم و حسد رفم ز معنی شمر سار
از نفس های تو نار او فسرود	زنده معنی چون به حرف آمد ببرد
دگر ایام و مرور اندر دل است	نغمه غریب حضور اندر دل است

نغمہ خاموش دارد سازِ وقت

غوطہ در دل زن کہ بینی را از وقت

یاد آید میکہ سیفِ روزگار	با تو انا دوستی ما بود یار
تنگم دین در کشتِ لها کاشتیم	پرده از رخسارِ حق برداشتیم
ناخنِ ماعتدہ دنیا کشاد	بختِ این خاک از سجودِ ماکشاد
از حُجْمِ حق باوہ گلگون زدیم	بر کہنِ مہینہ ہاشجوں زدیم
اے مے دیرینہ در میناے تو	شیشہ آب از گرمی صہباے تو
از ضرور و نخواست و کبر و منی	طعنہ بر ناداری ماہی زنی
جامِ ماہم زبِیبِ مَخلِ بودہ است	سینہ ما صاحبِ دل بودہ است
عنبرِ نوارِ حبِ لوہ ہا آراستہ	از غبارِ پاے ما برخواستہ
کشتِ حق سیرابِ گشت از خونِ ما	حق پرستانِ جہاں مہنونِ ما
عالم از ما صاحبِ تکبیر شد	از کلِ ما کعبہ ہا تعمیر شد

حرفِ اِقْرَأْ حق بتسلیم کرد (۱) رزقِ خویش از دستِ ما تسلیم کرد
 گرچه رفت از دستِ تاج و تکیں ما گدایان را بچشمِ کم مبین
 در نگاهِ تو زیاں کاریم ما کهنه پنداریم ما، خواریم ما
 اعتبار از لاله داریم ما هر دو عالم را ننگه داریم ما
 از غمِ امروز و فردا رستیم ما با کسے عهدِ محبت بسته ایم
 در دلِ حق سیر مکنونیم ما وارثِ موسی و هارونیم ما
 هر و مه روشن ز تابِ ما هنوز بر قسا دار و سیاحِ ما هنوز

ذاتِ ما اَللّٰه ذاتِ حق است
 هستیِ مسلم ز آیاتِ حق است

(۱) اِقْرَأْ - تلیع سوره اینه شریفه اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ کی طرف ۱۲

دُعا

اے چو جاں اندر وجودِ عالمی جان ما باشی و از مامی رمی
 نغمہ از نیض تو در عودِ حیات (۱) موت در راہ تو محمودِ حیات
 باز تسکینِ دلِ ناشاد شو باز اندر سینه با آ باد شو
 باز از ما خواہ ننگ و نام را پنختہ تر کن عاشقِ انِ خام را
 از مت در شکوہ ما داریم ما نوح تو بالا و ناداریم ما
 از تہیستانِ رخِ زیبا پیش عشقِ سلمان و بلالِ ارزان فروش
 چشمِ بخوابِ دلِ قیابہ باز ما را فطرتِ سیما بده
 آیتِ بنما ز آیاتِ مبس (۲) تا شود اعناقِ اعدا خاضعین

(۱) عود: ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تبلیغ ہے آیت شریفہ ان نشاءنزل علیہم من السماء آیتہ فطلت اعناقہم لہا خاضعین کنیز

کوہِ آتش خیز کن این کاه را ز آتش ماسوز غیر اللہ را
 رشتہ وحدت چو قوم از دہشت صد گمہ بروے کارِ یافت
 ما پریشاں در جہاں چوں اختریم ہم دم و بیگانہ از یک دیگریم
 باز این اوراق را شیرازہ کن باز آئینِ محبت تازہ کن
 باز ما را بر ہمہاں خدمت گمار کارِ خود با عاشقانِ خود سپار
 رہرواں را منزلِ تسلیم بخش قوتِ ایمانِ ابراہیم بخش
 عشق را از شعلِ لا آگاہ کن

آشنائے رمزِ لا اللہ کن

من کہ بہر دیگران ز مچو شمع بزمِ خود را گریہ آموزم چو شمع
 یارب آں اشکے کہ باشد لفرؤ بہتہ را در مضطرب آرام سو
 کارش در باغ و روید آتش از قبائے لالہ شوید آتش
 دل بدوش و دیدہ بر فردا ستم در میانِ انجمنِ تنہا ستم

از درون من نجست اسرار من	"هر کس از ظن خود شد یار من
نخل سینایم کلیم من کجاست	در جهان یارب ندیم من کجاست
شعله را در عسل پورده ام	ظالم بر خودستم با کرده ام
آتش افکنده در دامن پوش	شعله غارت گیر سامان پوش
علم را سامان هستی سوخته	عقل را دیوانگی آموخته
برق را اندر طواف او دم	آفتاب از سوز او گردون مقام
تا این آتش پنهان شدم	همچو شبنم دیده گریا شدم
خود نهان از چشم عالم سوختم	شمع را سوز عیاں آموختم
از رگ اندیشه ام آتش چکید	شعله با آغز هر مویم دید
نغمه آتش مزاجی آفید	عذیبیم از شر ما دانه چید
می تپد محبوس که محل خالی است	سینه عصرین از دل خالی است
آه یک پروانه من ابل نیست	شمع را تنها تپیدن سهل نیست

انتظارِ غمگسار سے تاکجا	جستجوے رازدار سے تاکجا
اے زرویت ماہِ و انجم مستنیر	آتشِ خود را از جانم باز گیر
ایں امانت باز گیر از سینہ ام	خارجِ جوہر برکش از آئینہ ام
یا مرا یک ہمدردِ دیرینہ وہ	عشقِ عالم سوز را آئینہ وہ
موجِ در بحر است ہم پہلو سے موج	ہست با ہمدردِ تبیینِ غم سے موج
بر فلک کو کب ندیم کو کب است	ماہِ تاباں سرِ بزاوے شب است
روز پہلو سے شب پیدا زند	خوش را امروز بر فردا زند
ہستی تجوے بجوے گم شود	موجہ بادے ہوے گم شود
ہست در ہر گوشہ ویرانہ قص	میکند دیوانہ با دیوانہ قص
گرچہ تو در ذاتِ خود یکتا ستی	عالمے از بہرِ خویش آراستی
من مثالِ لالہ صحراستم	در میانِ مغلّے تنہاستم
خواہم از لطفِ تو یا لے ہمدے	از رموزِ فطرتِ من محرمے

ہمدے دیوانہ مندرانہ از خیالِ این و آل بیگانہ
 تاجانِ اوسپارم ہوئے خویش باز ہم در دلِ اوسے خویش
 سازم از مشتِ گلِ خود پیکیش
 ہم سنم اور اشوم ہم آذرش
 —————

(کاپی رائٹ)

روز بخودی

جہد کن در بخودی خود را بیاب

زود تر و اللہ اعلم بالصواب

(مولانا دہلوی)

پیشکش بحضور ملتِ امیر

منکر نواں گشت اگر دم زخم از عشق
این نشہ بہن نیست اگر باد گرے بہست (عرفی)

اے تراحق حنائیم اقوام کرد	بر تو ہر آعن از را انجام کرد
اے مثالِ نہیسا پاکانِ تو	ہم گردِ دلہا جگر چاکانِ تو
اے نظرِ برحسین تر سا زادہ	اے زراہِ کعبہ و رافادہ
اے خلکِ مشتِ غبارِ کوئے تو	”اے تماشا گاہِ عالمِ روئے تو“
ہمچو موجِ آتشِ تیر پا میروی	”تو کجا بہر تماشا میروی“
رمزِ سوزِ آموز از پروانہ	در شدہ تعمیر کن کاشانہ
طرحِ عشقِ انداز اندر جانِ خویش	تازہ کن با مصطفیٰ پیمانِ خویش

خطم از صحبتِ تریا گرفت	تا نقابِ روئے تو بالا گرفت
هم نوا از جلاوه اغیار گفت	داستانِ گیسو و رخسار گفت
بردِ ساقیِ جبینِ فرسود او	قصهٔ مرغِ زادگانِ پیود او
من شهیدِ تیغِ ابروئے توام	حنایم و آسودهٔ کسے توام
از ستایشِ گسری بالا توام	پیشِ هر دیوانِ فرو ناید سرم
از سخنِ آئینه سازم کرده اند	وز سکندر بے نیازم کرده اند
بارِ احسانِ برنتابد گردنم	در گاستانِ غنچه گردود منم
سخت کوشم مثلِ خنجر در جهاں	آبِ خود می گیرم از سنگِ گراں
گرچه بحرمِ موجِ من بقیاب نیست	بر کفِ من کاسهٔ گرداب نیست
پردهٔ رنگم شبنم نیستم	صیدِ هر موجِ شبنم نیستم
در شد آبا و هستیِ جنگم	خلعتی بختِ مرا خاکسترم
بردِ درتِ جانم نیاز آورده است	هدیهٔ سوز و گداز آورده است

ز آسمان آنگوں یم می چسکد	بر دل گرم و مادام می چسکد
من ز جوبار بیکتری سازش	تا به صحن گلشنت اندازش
زانکه تو محبوب یار ماستی	همی سچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فعال سینه رخت	آتش از دلم آئینه رخت
مثل گل از ہم شکافم سینه را	پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاہی فگنی بروی خویش	می شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصہ پارینہ ات

تازہ سازم دامنہای سینه ات

از پئے قوم ز خود نامحرے	خواستم از حق حیات محکمے
در سکوت نیم شب نالای بدم	عالم اندر خواب من گریای بدم
جانم از صبر و سکون محروم بود	وردمن یاسخی یا قیوم بود
آرزوی دشتم خوں کردش	تا ز راه دیدہ بیرون کردش

از سحر در یوز شب نم تا کجا	سوختن چوں لاله سپیم تا کجا
باشب بیدار آویم چو شمع	اشک غم و بر خویش میریزم چو شمع
دیگران را محسنی آراستم	جلوه را افشردم و خود کاظم
بفکته ام شرمند آینه نصیبت	یک نفس فرصت سوزیدینه نصیبت
جلوه آید است گرد آلوده	جانم اندر سپیکه فرسوده
نالہ در ابریشم عودم پدید	چوں مرا صبح ازل حق آسید
خونبهای حسرت گفتار عشق	نالہ افشاگر اسرار عشق
شوخ پروانه بخشد خاک را	فطرت آتش دهد خاشاک را
در گریبانش گل یک ناله بس	عشق را داغی مثال لاله بس
مخمر بر بنوعاب بر شارت نیم	من بچین یک گل بد شارت نیم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید

از دمت باد و بار آید پدید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روز بخودی

متمم

در معنی ربط فرد و ملت

PR-74

فرد را ربط جماعتی حمت است جوهر او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش رونق بهنگامه احرار باش

حزبِ جان کن گفت رخیر البشر	هست شیطان از جماعتِ دیر تر
فرد و قوم آئینه یک دیگر اند	سلک گوهر کمیشان و اختر اند
فرد می گیرد ملت است م	ملت از افرادی باید نظم
فرد تا اندر جماعت گم شود	قطره وسعت طلب قلمم شود
مایه وار سیرت ویرینه او	رفته و آئینه را آئینه او
وصل استقبال ماضی ذات او	چون ابد لا انت اوقات او
در دوش فوقی نمود ملت است	اعتساب کار او از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش از قوم	ظاہرش از قوم و پنهانش از قوم
در زبان قوم گویا می شود	بر ره اسلاف پویا می شود
پخته تر از گرمی صحبت شود	تا بمعنی من و هم ملت شود
وحدت و مستقیم از کثرت است	کثرت اندر وحدت و وحدت است
لفظ چون از بیت خود برین نشست	گوهر مضمون بحبیب غرض شکست

برگ سبزے کے نہالِ خویش بخت	از بہاراں تارا میش گسخت
ہر کہ آب از زمزم ملت نخورد	شعلہ ہائے نغمہ در عودش فسد
فرد تنها از مقاصد غافل است	تو تش آشفنگی را مائل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش	نرم روشل صبا گرداندش
پایہ گل مانند شمشادش کند	دست و پابند کہ آوازش کند

چوں اسیرِ حلتِ آئین شود
آہوے رم خوے او شکیں شود

تو خودی از بخودی شناختی	خویش را اندر گماں انداختی
جوہر نورسیت اندر خاک تو	یک شعلہ اش جلوہ ادراک تو
عیش از عیشش غم تو از غمش	زندہ از لغتِ لابلِ ہروش
واحدست و بر نمی تابد وئی	من ز تاب او من اتم تو توئی
خویش دار و خویش باز و خویش ساز	ناز مای پرورد اندر نیاز

آتش از سوز او گردد بلند	این شر بر شعله اندازد کمند
فطرتش آزاد و هم زنجیری است	جنود او را قوت کل گیری است
خوگر بیکار سپید میشد	هم خودی هم زندگی نامیدش
چون ز خلوت خویش را بیرون دهد	پایه در سنگامه جلوت نهد
نقش گیراندیش او می شود	من ز هم می یزد و تو می شود
جبر قطع اختیارش می کند	از محبت مایه دارش می کند
ناز تا ناز است کم خیز و نیاز	ناز تا سازد بهم خیز و نیاز
در جماعت خود شکن گردد خودی	ناز گلبرگه چین گردد خودی

”نکته ما چون تیغ پولاد است تیز

گر نمی فهمی ز پیش ما گریز“

در معنی این که ملت از اختلاط افراد پیدای شود و تکمیل تربیت از نبوت است

از چهره و بر بسته ربط مردم است	رشته این انسان سر در گم است
در جماعت فرد را نبییم ما	از چمن او را چو گل چنبییم ما
فطرتش وارفته بکثافتی است	حفظ او از انجمن آرائی است
سوز و شش در شاهراه زندگی (۱)	آتش آورد گاه زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند	سفته در یک رشته چون مهر شوند
در نبرد زندگی یار یار هم اند	مثل همکاران گرفتار هم اند
مخمل انجم ز جذب با هم است	هستی کوکب ز کوکب محکم است
نخیمه گاه کاروان کوه و جبل	مرغزار و دامن محمد و قتل

سست و بیجاں تار و لوہو کار او	ناکشودہ غنچہ پندار او
ساز برق آہنگ او نتواختہ	نغمہ اش در پردہ ناپرداختہ
گوشتاں جستجو ناخوردہ	زخمہ ہائے آرزو ناخوردہ
تا بسا ماں محفل نوزادہ اش	می توان با پنبہ چین بادہ اش
نودمیدہ سبزہ خاکش مہنوز	سردخون اندر رگ تاش مہنوز
منزل دیو پری اندیشہ اش	از گمان خود رمیدن پیشہ اش
تنگ میدان ہستی خاکش مہنوز	فسکرا و زیر لب باش مہنوز
بیم جاں سرمایہ آب گلش	ہم ز باد و تند می لرزد و دوش
جان او از سخت کوشی رم زند	پنجبہ دامن فطرت کم زند
ہرچہ از خود می دمد بردار دوش	ہرچہ از بالا فتنہ بردار دوش
تا خدا صاحب دلے پیدا کند	کو ز حرفے و فقرے اٹلا کند
ساز پروازے کہ از آوازہ (دا)	خاک را بخت حیات تازہ

دُرّ بے مایه ضو گیس درازو	هر متاع السج نو گیس درازو
زنده از یک دم دو صد بیکر کند	مخلفه رنگین ز یک ساغر کند
ویدۀ او می کشد لب جان د	تا دوئی میسر کی پیدا شود
رشته اش کو بر فلک دار دهری	پارهای زندگی را همگرے
تازه انداز خط بر پیا کند	گلستان دشت در پیا کند
از قف او ملتے مثل سپند	بر جہد شور افکن و ہنگامہ بند
یک شرمی افگند اندر دوش	شعلہ در گیری گرد و گلش
نقش پایش خاک را بنیا کند	دُرّ را چشمک زن سینا کند
عمیل عرباں را دہد پیرایہ	بخشد ایں بے مایہ را سمر طایہ
دامن خود می زند برا خاکش	ہر خیش باشد رہا بد از زرش
بندہ از پاکشاید بندہ را	از حد او ندان باید بندہ را
گویش تو بندہ دیگر نہ	زین بہتان بے زباں کمتر نہ

تاسوے یک مدعاش می کشد حلقہ آئین بیپیش می کشد

نکته توحید ربار آموزش

رسم و آئین نیاز آموزش

ارکان اساسی مِلّی اسلام

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید متل پے بہ منزل بُر و از توحید متل

ورنه این بجاپره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست
 اهل حق را در معرفت از برابست (۱) در آتی الرحمن عبدلاً مضمرست
 ناز اسرار تو نباید ترا امتحانش از غسل باید ترا
 دین از حکمت ازو آئین ازو زور ازو قوت ازو تمکین ازو
 عالمان را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد
 پست اندر سایه اش گرد و بلند خاک چو اُکسیر گردد و از چوبند
 قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را
 در ره حق تیز تر گردد گش گرم تر از برق خول اندر گش
 بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات
 چون مقام عبده محکم شود
 کاسه در یوزه جام جسم شود

(۱) اِنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا ط (آیه شریفه)

ملت بیضاتن و جان لاله	ساز ما را پرده گردان لاله
لاله سرمایۀ اسرار ما	رشته اش شیرازه افکار ما
حرفش از لب چوں بدل آید همه	زندگی را قوت نبرد آید همه
نقش او گر سنگ گیر و دل شود	دل گرازیادش نسوزد گل شود
چوں دل از سوزش افزون ختم	خرمین امکان ز آه سوختیم
آب دلهادر میان سینه ما	سوز او بگداخت این سینه ما
شعله اش چوں لاله در گهای ما	نیست غیر از داغ او کالای ما
اسود از توجیه را حرمی شود	خویش را روق و البودرمی شود
دل مفت خام خویشی و بیگانگی است	شوق راستی ز هم بیگانگی است
ملت از یک رنگی دلهاست	روشن از یک جلوه این سینه است
قوم را اندیشه ما باید یک	در ضمیرش مدعا باید یک
جذبۀ باید در سرشت او یک	هم عیار خوب و زشت او یک

گرنبات سوزِ حق در سازِ فکر نیست ممکن این چنین اندازِ فکر
 ما سمانیم و اولادِ خلیل (۱) از اَبیکم گیر اگر خواهی دلیل
 با وطن وابسته افتد بر اعم بر نسب بنیادِ تمهید اعم
 اصلِ ملت در وطن دیدن که چه باد و آب و گل پرستیدن که چه
 بر نسب نازا شدن نادانی است حکم او اندر تن و تن فانی است
 ملت ما را اساسِ دیگر است این اساس اندر دل ماضی است
 حاضریم و دل بغائبِ بستم پس ز بند این و آن ارستیم
 رشته این قوم مثلِ انجم است چون نگه هم از نگاهِ ما گم است
 تیرِ خوش بچکانِ یک کشیم یک نما یک بین یک اندیشیم
 مدعاے ما مالِ ما یکسیت طرز و اندازِ خیالِ ما یکسیت

ما ز نعمت های او اخواں شدیم
 یک زبان و یکدل و یکجاں شدیم

در معنی این که یاس و حزن و خوف اُمّ الحیا است
 و قاطع حیات و توحید از الہ این امراض خبیثہ می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱)	زندگانی محکم از لا تقطعوا
تا امید از آرزو پیہم است	تا امید ز زندگانی راسم است
تا امید بی سپیچو گور افشاروت	گرچه الوندی ز پامی آردت
تا توانی بنده احسان او	تا مرادی بستہ دامان او
زندگی را یاس خواب آور بود	این دلیل مستی عنصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند	روز روشن را شب بیدار کند
از دشمن میر و قوائے زندگی	خشک گرد و چشمہای زندگی

(۱) لَا تَقْطَعُوا مِنَ رَحْمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ)

نختہ با غم در تہ یک چادر است غم رگِ جہاں را مثالِ نشتر است
 اے کہ در زندانِ غم باشی سیر (۱) از نبیِ تسلیمِ کائناتِ بگیر
 این سبقِ صدیقِ راصدِّیقِ کرد سرخوش از پیمانہ تحقیقِ کرد
 از رضا مسلم مثالِ کوب است در رہتی تبسمِ برب است
 گد خدا داری ز غم آزاد شو
 از خیالِ بیش و کم آزاد شو

قوتِ ایماں حیاتِ افرایدیت (۲) و رولا خوفٌ علیہم بایدت
 چوں کلیمے سوے فرعونے رود (۳) قلبِ او از لا تخف محکم شود
 بیمِ غیر اللہ عمل را دشمن است کاروانِ زندگی را رہزن است
 عزمِ محکمِ ممکنات اندیش ازو ہمتِ عالی تا مل کیش ازو
 تخمِ او چوں در گلت خود را نشاند زندگی از خود نمائی باز ماند

(۱) لا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا (آیہ شریفہ) ۱۲- (۲) لا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَ لا هُمْ یَحْزَنُونَ (آیہ شریفہ)
 (۳) قُلْ لا تَحْزَنْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى (آیہ شریفہ) ۱۲

فطرتِ او تنگ تاب و سازگار (۱) بادلِ لرزان و دوستِ رسته دار
 دُزد و از پادشاهتِ رفتار را ^{فکر} می باید از دماغ افکار را
 دشمنت تر سال اگر بین ترا ^{باز} از خیابانت چو گلِ چسبند ترا
 ضرب تیغ او قوی تر می افتد ^{بهم} نگاهش مثل خنجر می افتد
 بیم چوں بند است اندر پای ما ^{و نه} صدیل است و دریای ما
 بر نمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تا رنجِ تو
 گوش تماش ده که گرد و غمخیز ^{بر} فک از ناله آرد و ستخیز
 بیم جاسوس است از قلمِ مرگ ^{اندر} روش تیره مثل میمِ مرگ
 چشم او برهنِ کارِ حیات (۲) ^{گوشش} او بزرگوارِ اخبارِ حیات
 هر شترِ نهیا که اندر قلب تست ^{صل} او بیم است اگر بینی دست
 لابه و مکاری و کین و دروغ (۳) ^{ایں} همه از خوف می گیرد و فروغ
 پرده زور و ریای پیرانش ^{فتنه} را آغوش مادر و منش

زانکه از بهمت نباشد استوار می شود و خوشنود باناسازگار
 هر که در مصطفیٰ فهمیده است
 شرک را در خوف مضمر دیده است ✓

محاوره تیر و شیر

سرخ تیر از لب فار گفت	تبیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پر بهای جوهر اندر قاف تو	ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
قوت بازو و خال دیده	شام را بر شد شفق پاشیده
آتش قهر خند اسراییات	جنت الفردوس زیر سایه ات
در هوایم یا میان ترکشتم	هر کجا باشم سراپا آتشتم
از کجا آیم چو سوسه سینه من	نیک می بینم به تو سینه من

گر نباشد در میاں قلبِ سلیم فارغ از اندیشه‌ای یاس و بیم
چاک چاک از نوکِ خود گردانمش نیمه از موجِ خوں پوشانمش
ور صفای او ز قلبِ معین است ظاہرش روشن ز نورِ باطن است

از قف او آبِ گرد و جانِ من
بچو شبِ نیم می چسب که پیکانِ من

حکایت شیر و شہنشاہ عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاہِ عالمگیر گردوں آستان اعتبارِ دو دمانِ گورگاں
پایہِ اسلامیات بر ترازو احترامِ شیخِ پیغمبرِ ازو
در میانِ کارزارِ کفن و دفن ترکش مارا خدنگِ آخِرن
تخمِ الحادے کہ اکبرِ نپورید باز اندر فطرتِ دارا دمید

شمع دل در سینه ہا روشن ہو
 قلمت ما از فساد امین ہو
 حق گزید از ہند عالم گیر را
 آن فہتیر صاحب شمشیر را
 انپے احیاء دیں مامور کرد
 بہر تحب دیدہ تیں مامور کرد
 برق تنغیش خرمین الحاد سوخت
 شمع دیں در محفل مابہ فروخت
 کور ذوقان استانہا ساختند
 وسعت ادراک دانشناختند
 شعلہ توحید را پڑانہ بود
 چل بہا شیم اندیں بتخانہ بود

در صف شاہنشاہان یکجا تے

فقر او از تر تش پیدا تے

روزے آن زمینہ تاج و میر
 آل سپہدار و شاہ فقیر
 صحرکا ہاں شد بہ سیریشہ
 با پرستارے وفا اندیشہ
 سرخوش از کیفیت باد سحر
 طائران تسبیح خواں بہر شجر
 شاہ و مزا گاہ شد مجو نماز
 خیمہ بر زد در حقیقت از مجاز

شیر برآمد پدید از طرف دشت	از غروشن و فلک زنده گشت
بوی انسان دوش از انسان خبر	پنج عالم گیر از دوبرگم
دست شه نادریده خنجر کشید	شرزه شیرے شکم از هم درید
دل بخود را ہے نداد اندیشه را	شیرت الیں کرد شیریشیه را
باز سوئے حق و میدان ناصب	بود معراجش نماز با حضور
ایں چنین دل خود نما و خوش کن	دارد اندر سینہ مومن وطن
بنده حق پیش مولے لایسته	پیش باطل از نعم برجاسته
تو بهم لے نادان دے آویدست	شاهدے را محله آویدست
خویش را در باز و خود را باز گیر	دام گستر از نیاز و نیاز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن	رو به حق باش و شیریں پیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رُکنِ دُوم

رسالت

تارکِ آفل برہیمِ خلیلؑ (۱)، انبیاءِ نقشب پائے اوویل
 آں خداے لم یزل را آیتے (۲)، داشت در دل آرزوے ملتے
 جوئے اشک از چشمِ بنوایش حکید (۳)، تا پیامِ طہرِ آیتِ شنید
 بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴)، طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل: غروب ہونے والا۔ زوال پذیر تبلیغ ہے آیہ شریفہ لَا أُحِبُّ الْأَفْلَیْنِ کی طرف ۱۲
 (۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ (آیہ شریفہ)
 (۳) وَعَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَاسْمِعِلْ أَنْ طَهَّرَ بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْحَاكِمِينَ
 وَالرُّكَّاعِ السَّجُودِ (آیہ شریفہ)
 (۴) رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادِعَ غَيْرِ ذِي زُرْعَةٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْكَبِيرِ (آیہ شریفہ)

تا نهالِ ثُبِّ عَلَيْنَا غنچه بست (۱) صورتِ کارِ بهارِ ما نشست
 حقِ تعالیٰ سپکِ آفرید و از رسالت در تین ما جانِ مبد
 حرفِ بے صوت اندرین عالم بدیم از رسالت مصرعِ موزون شدیم
 از رسالت در جهانِ تکوین ما از رسالت دینِ ما آئین ما
 از رسالت صد هزار یک است جزو ما از جزو ما لایفک است
 آن که شانِ اوست یَدِ مَنْ تَرَدُّدِ از رسالت حلقه گرد ما کشید
 حلقه ملت محیط افزاست مرکز او وادی بطحاست
 ما حکم نسبتِ اوستیم اهلِ عالم را پیامِ حتمیم
 از میانِ بحرِ اوستیم ما مثلِ موج از نیمِ سیریم ما
 هتس در جزو یارِ حسم (۲) نعره زن مانند شیراں در حرم

(۱) قُلْ إِنَّا مَنَّا سَكَنَّا وَتُبَّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ (آیه شریفه)

(۲) أَحَلَّ أَمَّتَهُ فِي حَزَنٍ مَلَّتْ - كَاللَّيْلِ حَلَّ مَعَ الْأَشْيَالِ فِي جَهَنَّمَ

(قصیده برده)

معنی حرمم کنی تحت تیغ اگر	بنگری با دیده صد تیغ اگر
قوت قلب و جگر گردونی	از حس را محبوب تر گردونی
قلب من را کتابش قوت است	حکمتش جمل الوید ملت است
و منش از دست دادن مرون است	چون گل از باد و خزان افرون است
زندگی قوم از دم او یافت است	این سحر از آفتابش تافت است
فرو از حق ملت از ناله است	از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما	هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا و حدت شود	پخته چوین وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت بند وحدت است	وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم	در ره حق مشعل افروختیم
این گهر از بحر بے پایان است	ما که بحب انیم از احسان است
تا نه این وحدت زد دست را رود	هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد بر رسول ما رسالت ختم کرد
 رونق از ما محصل آیام را اورسل را ختم و ما اقوام را
 خدمت ساقی گری با ما گذاشت وادما را آخرین جامی که داشت
 لایق بعدی را احسان خداست پیوه ناموس دین مصطفی است
 قوم را سدی قوت ازو حفظ سیر وحدت ملت ازو
 حق تعالی نقش بر عوالم شکست تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غیبه الله مسلمان بر کند
 نعمة لا قوم بعدی می زند

(۱) لَمَّا دَعَا اللَّهُ دَاعِيَنا الطَّاعَةِ - يَا كَرِهُمُ الرَّسُولَ كُنَّا أَكْرَهُمُ الْأُمَمَ (تَبَارَكَ)

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه ^صتشکیل و

تأسیس ^ححسبیت و مسایات و اخوت ^ببنی نوع آدم است

بود انسان جهان انسان پرست	ناکس نابودمند و زیر دست
سطوت کسر و قیصر پریش	بند و در دست پا و گردش
کاهن و پاپا و سلطان امیر	بهر یک نخچیر صد نخچیر گیر
صاحب اورنگ و هم پیر کنشت	باج بر کشت خراب و نوشت
در کلیسا اتقف ضوا و فروش	بهر این صید زبون دایم بدوش
برهن گل از خیابانش برود	خرمنش مرغ زاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دوش شد	نغمه ها اندر ناله او خوش شد
تا امین حق بحدار او سپرد	بندگان را مسند خافان سپرد

شعله ہا از مودہ خاکستر کشاد
 کو کہن را پایہ پر ویز داد
 اعتبار کار بندان را افزود
 خواجگی از کار وندیان بود
 قوت او ہر کہن پیکر شکست
 نوع انساں را احصا تا از بہت
 تازہ جان اندر تن آدم مہید
 بندہ را باز از خداوندان خسید
 زادین او مرگ دنیا سے کہن
 مرگ آتش خانہ دو پر و شمن
 حریت زاد از ضمیر پاک او
 ایں مے نوشین حکید از تاک او
 عصر نو کایں صدیغ آوردہ است
 چشم در آغوش او واکردہ است
 نقش نو بر صفحہ ہستی کشید
 آمتے گیتی کشائے آسید
 آمتے از ماسوا بیگانہ
 بر چہ سراغ مصطفیٰ پڑانہ
 آمتے از گرد می حق سینہ تاب
 فتنہ آتش شمع حرم آفتاب
 کائنات از کیف اورنگیں شد
 کعبہ ہایت خانہ ہائے چہ شد
 مرسلان و انبیاء آبا سے او
 اکرم او نزوح اقلائے او

گل مُعَمَّنِ اِنِخُو اندر دوش حریت سرمایہ آب و گلش
 ناشکیب امتیازات آمده در نهاد او مساوات آمده
 همچو سرو آزاد فرزندان او (۱)، پخته از قَالُوا بَلٰی مِیَانِ او
 سجده حق گل بسپایش نهاده
 ماه و انجم بوسه برپایش نهاده ✓

حکایت عبید جابان در معنی اخوت اسلامیہ

شد اسیر مسلمے اندر نبرد (۲) قائدے از قائدان یزد جرد
 گبر باران دیدہ و عیتار بود حیلہ جو و پرفن و مکار بود
 از دست ام خود خبردارش نہ کرد ہم ز نام خود خبردارش نہ کرد

(۱) اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلٰی (آیہ شریفہ) ۱۲- (۲) قائد ہمسہ سالہ ۱۳- (۳) یزد جرد نام شاہ ایران

گفت میخوام که جان بخشی مرا چوں مسلمانان امان بخشی مرا
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام گفت خونت برختن بر من حرام
 چوں درفش کاویانی چاک شد (۱) آتش اولاد سامان خاک شد
 آشکارا شد که جابان است او میر سربازان ایران است او
 قتل او از میسر عسکرهاستند از فریب او سخن آراستند
 بوعلید آن سید فوج حجاز دروغا عزمش ز شکر بے نیاز
 گفت ای یاران مسلمانیم ما تا چنگیم و یک آهنگیم ما
 نعره حیدر روانی بود مهت گرچه از خلق بلال رضی الله عنه
 هر یک از ما این ملت است صلح و کینش صلح و کین ملت است
 ملت ارگرد و اساس جان فرد عهد ملت می شود و پیمان فرد
 گرچه جابان دشمن ما بوده است سلمی او را امان بخشوده است

(۱) درفش کاویانی: ایرانی علم کا نام ۱۳

خونِ اولیٰ معشرِ خبیلا نام
 بروم تیغِ مسلماناں حسام ✓

حکایتِ سلطانِ مراد و معمارِ درعی مساواتِ اسلام

بود معمارے ز امتِ یحییٰ	درفتنِ تقسیمِ نامِ اولیٰ
ساخت آن صنعتِ گِرماد زاد	مسجدے از حکیمِ سلطانِ مراد
خوش نیامد شاه را تمیمی	خشمگین گردید از تقصیرِ او
آتشِ سوزنده از چشمش چکید	دستِ آن بیچاره از خنجرِ برید
جئے خون از ساعدِ معمار رفت	پیشِ قاضی ناتوانِ زار رفت
آن ہنرمندے کہ دتش سنگِ سخت	داستانِ جو سلطانِ باز گفت
گفت اے پچہ نام حق گفتار تو	خطِ آئینِ محمدِ کارِ تو

سقہ گوشتِ سلطنتِ شاہانیم قطع کن از رُوی قرآنِ عظیم
 قاضی عادل بدندانِ خستہ لب کردشہ را در حضورِ خود طلب
 رنگِ شہ از ہمیتِ قرآنِ پرید پیشِ قاضی چون خطا کاراں بسید
 از خجالتِ دیدہ برپا دختہ عارضِ اولالہ با اندختہ
 یک طرف فریادِی دعوئے گرے یک طرف شاہنشہ گردوں فرے
 گفت شہ از کردہ خجالتِ برودہ ام اعتراف از جرمِ خود آوردہ ام
 گفت قاضی فی القصاصِ حَیوۃ (۱) زندگی گیر و باین قانونِ ثبات
 عبیدِ کمتر از اسرارِ نیست خونِ شہ رنگینِ ترازِ محارِ نیست
 چوں مراد این آیتِ محکم شنید دستِ خویش از استینِ بریں کشید
 مدعی را تابِ خاموشی نماند (۲) آیتِ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ خواند
 گفت از بہرِ خدا بخشیدش از برائے مُصَلِّفِ بخشیدش

(۱) وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَیوۃٌ یَا أُولِی الْأَلْبَابِ (آیت شریفہ)

(۲) إِنَّ اللَّهَ یَاْمُرُکُمْ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ ط (آیت شریفہ)

یافت مولیٰ بر سلیمانے ظفر سطوتِ آئینِ بنجمیہ صبرِ نگر

پیشِ قرآنِ بندہ و مولایکے است

بوریا و مسندِ دیبا یکے است

در معنی تحریتِ اسلامیہ سیرِ حادثہ کربلا

ہر کہیمپیاں باہواں موجود است	گوش از بندِ بہرِ محمود است
مومن از عشق است عشق از مومن است	عشق را نامسکن ماسکن است
عقل سفاک است اوسفاک تر	پاک تر چالاک تر بیباک تر
عقل در پچاک اسباب و علل	عشق چو گاہ باز میبانِ عمل
عشق صید از زور بازو افکند	عقل مکار است دوائے می زند
عقل را سرمایہ از بیم و تنگ است	عشق را غرم و یقین لا ینفک است

آں کند ہمیں تیرا ویراں کند	ایں کند ویراں کہ آباداں کند
عقل چوں باد بہت از آں جہاں	عشق کیا بے بہاے او گراں
عقل محکم از اساس چوں چند	عشق عریاں از لباس چوں چند
عقل میگوید کہ خود را پیش کن	عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از آفتاب	عشق از فضل است با خود درخشا
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بندہ شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است	ناقد اش را ساربان حریت است
آں شنیدستی کہ ہنگام بزر	عشق با عقل ہوس پرور چرکد
آں امام عاشقوں پر توکل	سرو آزادے زبستانِ سؤل
اللہ شہبایے بسم اللہ پیدا	معنی خیمہ عظیم آمد پیر
بہر آں شہزادہ خیر الملل	دوش ختم المرسلین نعم الجبل

(۱) وَ قَدْ يَنَالُهُ مِنْ عَظِيمٍ (آیہ شریفہ)

(۲) نَعْمَةُ الْجَلِّ جَلَّتْهَا وَ نَعْمَةُ لَحْدٍ لَانِ انْتَمَا (حدیث)

سرخ رو عشق غیور از خون او شوخی این مصحح از مضمون او
 در میان امت آن کیواں جناب همچو حرف قلّٰ ھٰکُلَ اللّٰہ در کتاب
 موشی و فرعون تشبیر و نیرید این دو قوت از حیات ید پدید
 زندہ حق از قوت تشبیری است باطل آخر دایغ حسرت میری است
 چون خلافت رشتہ از قرآن گسخت حریت راز ہر اندر کام نخت
 خاست آن سربلوط خیر الامم چوں سحاب قبلہ باران در قدم
 بر زمین کہ بلا بارید و رفت لالہ در ویرانہ ہا کارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد موج خون او چمن ایجاد کرد
 بہر حق در خاک خون غلطیدہ است (۱) پس بنائے لالہ گویدہ است
 مدعاش سلطنت بودے اگر خود نکو دے با چنین سامان سفر
 دشمنان چوں ریک صحرا لا تعد (۲) دوستان او بہ نیر و اں ہم عد

(۱) حقّ کہ بنائے لالہ بہت حسینؑ (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لا تعد: بے شمار ۱۲

یعنے آں اجمال را تفصیل بود	سیر ابرہیم و اسمعیل بود
پایدار و تند سیر و کامگار	عزم او چوں کوہساران استوار
مقصد و حفظ آئین است و بس	تیغ بہر عزت دین است و بس
میش فرعونے سرش افکنده نیست	ما سوا اللہ را مسلمان بندہ نیست
ملت خوابیدہ را بیدار کرد	خونِ افسیر این اسرار کرد
از رگِ اربابِ باطل خون کشید	تیغِ لاچوں از میاں بیرون کشید
سطر عنوانِ نجاتِ ما نوشت	نقشِ الا اللہ بر صحرانِ نوشت
ز آتشِ او شعلہ ماند و خستیم	رمزِ قرآن از حُسیںِ آختیم
سطوتِ غرناطہ ہم از یاد رفت	شوکتِ شام و فریغِ داور رفت
تازہ از تنگبیرِ او ایماں منور	تارِ ما از زخمہ اش لرزان منور

اے صبا اے پیکِ دورِ افتادگان
اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اور ساں

در معنی این چوں ملت محمّدؐ پیش تو و در سالت

پس نہایت مکانی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نیست بادۂ تندش بجایم بستہ نیست
ہندی و چینی سفال جام ماست رومی و شامی گل اندام ماست
قلب از ہند و روم و شام نیست مرز و بوم او بجز اسلام نیست
پیش پیغمبر جو کعب پاک زاد ہدیہ آورد از بانّت سعادت
در شناسش گوہر شتاب سفت سیف مسلول از سیوف الہند گفت

(۱) حضرت کوہنہی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے۔ فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں سے نصیر بانّت سعادت لکھ کر حضور اکرمؐ کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی حضور نے ان کو معاف کر دیا اور نصیر سے کے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس نصیر سے میں کعبؓ نے حضورؐ کو "سیف من سیوف الہند" دینے کا ارادہ کیا تھا۔ لیکن حضور نے اس سے انکار کیا اور فرمایا "سیف من سیوف اللہ" کہنا چاہتے تھے (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)۔

آمدش نسبت باقلیے پسند	آں نقاش برتر از چرخ بلند
حق پرستی جزند براہ حق پیو	گفت بیف من سیوف اللہ گو
گردپایش سرمہ چشم رسل	ہمچنان آں رازدان جزو دکل
دوستانم طاعت طیب نساً	گفت با امت ز دنیاے شما
نکتہ پوشید در حرف شماست	گر ترا ذوق معانی رہناست
بود در دنیا و از دنیا نبود	یعنی آں شمع شبستان وجود
بود اندر آب و گل آدم بنور	جلوہ او قدسیاں را سینہ سوز (۱)
این قدر دانم کہ بابا آشناست	من ندانم مرز و بوم او کجاست
خوشتن را میہمان ما شمر	این عناصر را جہان ما شمر
خویش را در خاکداں گم کردہ ایم	زانکہ ما از سینہ جاں گم کردہ ایم
گم میشوند در جہان چون چیند	مسلم استی دل باقلیے میبند

(۱) کُنْتُ نَبِيًّا فَاَدَّامُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ -

می نمکجند مسلم اندر مرز و بوم در دل او یا وه گرد و شام روم

دل بدست آور که در پهنائے دل

می شود گم این سرائے آب و گل

عمت ده قومیت مسلم کشود از وطن آقائے ما هجرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد بر اساس کلمه تعمیر کرد

تاز بخششائے آن سلطانین مسجد ماست در بهار دوشنه زمین

آن که در قرآن خدا اور استود (۱) آن که حفظ جان او موعود بود

و دشمنان بے دست پا از بهینش لوزه برتن از شکوه فطرتش

پس چرا از مسکن آبا گریخت؟ تو گماں داری که از اعدا گریخت؟

قصه گویاں حق ز ما پوشیدند معنی هجرت غلط فهمیدند

هجرت آئین حیات مسلم است این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی اواز شک آبی رم است ترک شبنم بهر خیمیم است

بگذران گلستان مقصود تست	ایں زیاں پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست	عرصه آفاق زیر پای اوست
بهمچو سحر از باران خواه	بیکران شود در جهان بیاں خواه
بود بحر تلخ رویک ساده دشت	ساحله ز دید و از شرم آب گشت
بایدت آهنگ تسخیر همه	تا قومی باشی فراگیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو	یعنی از قید مصم آزاد شو
هر که از قید جهات آزاد شد	چون فلک در شجاعت آباد شد
بوی گل از ترک گل جولانگر است	در فراخای چمن خود گستر است
ای که یک جا در چمن انداختی	مثل طبل با گلے در ساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر	گلشن اندر حلقه آغوش گیر

از فریب عصر نویشیار باش

ره قدر ای راهرویشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند بروطن تعمید ملت کرده اند
تا وطن را شمع محفل ساختند نوع انساں را قبائل ساختند
جنتی بستند در پیش لقا (۱) تا اَحْلُوا قَوْمَهُمْ حَرَارَ الْبَلَاءِ
این شجر حیات ز عالم برده است تلخی بیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و بهفت اندام ماند (۲) آدمیت گم شد و اقوام ماند
تاسیاست مسند مذہب گرفت این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه زین سیاحی فرود شعله شمع کلیسائی فرود

(۱) اللَّهُ تَرَى إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللَّهِ كُفْرًا وَأَحَلُّوا قَوْمَهُمْ
حَرَارَ الْبَلَاءِ رِيحَهُمْ لَيَمْلِكُنَّهَا وَالْقُرْآنُ (آیه شریفه)

(۲) بهفت اندام: اعضاء جسمانی ۱۲

اسقف از بے طاقتی درماندہ (۱) مہرہا از کف بروں افشانده
 قوم عیسے بر کلیسا پا زده نفتد این چلیپا و ازده
 دہریت چوں جامہ مذہب ید مرسلے از حضرت شیطان رسید
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲) سرمہ او دیدہ مردم شکست
 نسخہ ہر شمشاہاں نوشت در گل ماوانہ پیکار کشت
 فطرت او سوائے ظلمت بڑہ نخت حق نہ تیغ خامہ او نخت لخت
 بتگری مانند آذر پیشہ اش بست نقش تازہ اندیشہ اش
 مملکت را دین او معبود ساخت منکر او مذہب را محمود ساخت
 بوسہ تا بر پائے این معبود زو نفتد حق را بر عیار سود زو
 باطل از تسلیم او بالیدہ است حیلہ اندازی فنے گردیدہ است
 طرح تدبیر زبوں فرجام رنجیت (۳) این خشک در جادۂ ایام رنجیت

(۱) اسقف: پاپائے عظم - (۲) فلارنساوی یعنی میکیاولی کتاب الملوک کا مشہور مصنف جو فلارن میں پیدا ہوا - (۳) خشک: کانٹے - ۱۲۔

شب بچشم اهل عالم چید است
مصلحت تزویر را نامید است

در معنی این که ملت محمدیه نهایت مانی ندارد

که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهار از جوش بلبل دیده	رستخیز غنچه گل دیده
چون عروسان غنچه ها آراسته	از زمین یک شهر انجم خاسته
سبزه از اشک سحر شوییده	از سر و آب جو خوابیده
غنچه بر می دمد از شاخسار	گیردش باد نسیم اندک نثار
غنچه از دست گلچین غول شود	از چمن مانند بویرون رود

بست قمری آشیان طبل پرید	قطره شبنم رسیده بزمید
رخصت صد لاله ناپایدار	کم ناز و رونق فصل بهار
از زیاں گنج فراوانش بهان	مخل گلهاے خندانش بهان
فصل گل از نسترن باقی تراست	از گل و سرو و سمن باقی تراست
کان گوهر پر درے گوهر گرے	کم نگر و دانه شکست گهرے
صبح از مشرق ز مغر شام رفت	جام صدر و زار خم ایام رفت
باده با خور دند و صهبا باقی هست	دو شاهنوخ گشت فردا باقی هست
همچنان از فرسوده بے پیسیر	هست تقویم احم با پسته تر
در سفر باریاست و محبت قائم هست	فردره گیر است ملت قائم هست
ذات او دیگر صفاتش دیگر هست	سنت مرگ و حیاتش دیگر هست
فرد بر می خیزد از مشیت گلے	قوم زاید از دل صاحب دلے
فرد پوششست و هفتاد است و بس	قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فردا از ارتباط جان و تن زنده قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ فردا از خشکی رود حیات مرگ قوم از ترک مقصود حیات
 گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد (۱) از اجل فرماں پذیرد مثل فرد
 امت مسلم از آیات خداست صلش از هنگامه قالیابی است
 از اجل این قوم بے پرواست (۲) استوار از فتن نزلناست
 ذکر قائم از قیام ذاکر است از دوام او دوام ذاکر است
 تا خدا آن یطیعوا فرموده است (۳) از فردن این چراغ آسوده است
 اُمتی در حق پرستی کامله اُمتی محبوب بر صاحب دل
 حق برون آورد این تیغ اخیل از نیام آرزوهای خلیل
 تا صداقت زنده گردد از دوش غیر حق سوز و برق همیش
 ماکه توحید خدا را محبتیم حافظ رمز کتاب و حکمتیم

(۱) و لکل اُمة اجل (آیه تفریق) ۱۲- (۲) اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ اِلَّا نَحْنُ نَحْفَظُوْنَ (آیه تفریق)
 (۳) یُؤِذُّوْنَ اَنْ یطِیعُوْا اَوْ اِذَا دُلُّوْا بِاَقْوَالِهِمْ عَلٰی مَا فِیْ سُلُوْلِهِمْ وَ اِذَا دُلُّوْا عَلٰی الْاَکْفَرُوْنَ (۷)

در غزل یک فتنه تا تار داشت	آسمان با ما سپید داشت
بر سر ما از مود آن فتنه را	بند ما از پاکشود آن فتنه را
کشته تیغ نگاهش محشری	فتنه پا مال را بهش محشری
صبح امروز ز نراید دوش او	نخفته صد آشوب در آغوش او
دید بعد او آنچه روم ما هم ندید	سطوت مسلم بخاک و خون سپید
ز آن نو آیین کمن پندار پرس	تو مگر از چرخ کج رفتار پرس
شعله های او گل و ستاره کیست؟	آتش تا تاریاں گلزار کیست؟
هم به مولی نسبت ابراهیمی هست	زانکه ما را فطرت ابراهیمی است
نار هر غمخورد را سازیم گل	از تیر آتش بر اندازیم گل
چون بباغ ما رسد گرد و بهار	شعله های انقلاب و زگار
آں جهانگیری جهانداری نماند	رومیاں را گرم بازاری نماند
رونق نخلخانه یونان شکست	شیشه ساسانیان در خون شکست

مصر هم در امتحان ناکام ماند استخوان او تیرا بهرام ماند
 در جهان بانگ اذان دوست هست ملتِ اسلامیان دوست هست
 عشق آئینِ حیاتِ عالم است امتزاجِ سالماتِ عالم است
 عشق از سوزِ دلِ مانده هست از شمارِ لاله تابنده هست
 گرچه پیشِ غنچه و بگیمیم ما
 گلستانِ میر و اگر میسریم ما

در معنی این نظم ملت غیر از آئین صورت نبندد

و آئینِ ملتِ محمدیه قرآن است

ملت را رفت چون آئینِ دست مثل خاک اجزای او از شمشکست

ہستیِ مسلم زائینِ است و بس	باطنِ دینِ نبیِ این است و بس
برگ گل شد چون زائینِ بستہ شد	گل زائینِ بستہ شد گلہ شد
نغمہ از ضبطِ صدا پیداست	ضبطِ چوں رفت از صدا غوغاست
در گلوئے نفسِ موجِ ہواست	چوں ہوا پابندِ نئے گرد و نواست
تو ہی دانی کہ آئینِ تو چیست؟	زیرِ گردوں سیرِ تمکینِ تو چیست؟
آں کتابِ زندہ و متحرکِ حکیم	حکمتِ اولیٰ زلالِ است و قدیم
نسخہٗ اسرارِ تکوینِ حیات	بے ثبات از قوتِ نشِ گیر و ثبات
حرفِ اورا ریب نے تبدیل نے (۱) (۲) آئیہ اش شرمندہٗ تاویل نے	
پختہ تر سودائے خام از زورِ او	درفتہ با سنگِ جام از زورِ او
می بردِ پابند و آزاد آورد	صیدِ بنداں را بعنبرِ او آورد
نوعِ انساں را پیامِ آخری	حاملِ او رَحْمَةُ اللّٰعَالَمِیْنَ

(۱) لَا تَبْدِلُ فِیْهِ (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا تَبْدِلُ لِكَلِمَةٍ اَعْلٰہ (آیہ شریفہ) ۱۲

ارج می گیر از ونا ارجمند بنده را از سجده ساز و سربلند
 رهنما از حفظ اور بهر شدند از کتابی صاحب فقر شدند
 دشت پیمایان تاب یک چراغ صد تحسلی از علوم اندر دماغ
 آنکه دوش کوه بارش بر تافت (۱) سطوت او ز بهر گرد و شگافت
 بنگران سرمایه آمال گنجد اندر سینه طفل مال
 آن جگه تاب بیابان کم آب چشم او احرز سوز آفتاب
 خوشتر از آه و درم حجازه اش (۲) گرم چون آتش دم حجازه اش
 رخت خواب افکنده در زیر نخل صبحم بیدار از بانگ جیل
 دشت سیرابم درنا آشنا هرزه گرد و از حضرنا آشنا
 تاوش از گرمی قرآن تپید موج بتیاش چو گوهر آمید
 خواند ز آیات مبین و سبق بنده آمدن و خواجه رفت از پیش حق

(۱) إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ... الخ (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) حجازه او تنی^ط

از جهانبانی نواز و ساز او	مسند جم گشت پا انداز او
شهر با از گردپیش بختند	صدچین از یک گلشن بختند
اے گرفتار رسوم ایمان تو	شیوه های کافری زندان تو
قطع کردی امر خود را در زبیر (۱)	جاده پیمائی الی شئی نکر
گر تو می خواهی مسلمان بستن	نیست ممکن جز بقرآن بستن
صوفی پشمینه پوش حال مست	از شراب نغمه قرآن مست
آتش از شعر عراقی در دوش	در نمی سازد بقرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سیر	فقر او از مخالفت با بایگیر
واعظ و ستانین افسانه بند	معنی او بپست و صرف او بلند
از خطیب و دبلی گفتار او (۳)	باضعیف و شاذ و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّعَ الْأَمْرَ بَيْنَهُمْ زُبَيْرًا (آیة شریفه) - (۲) يَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِ إِلَى شَيْءٍ نَّكَرَ (آیة شریفه)

(۳) خطیب و دبلی اسماء معنین ضعیف و شاذ و مرسل: اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر توحی دار و کتاب
تو از و کاسی که می خواهی بیاب

در معنی این که در مانده انحطاط تعلیمه اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر تنه بازیر است	طبع ناپرواے آفت گراست
بزم اقوام کهن بر هم ازو	شاخسار زندگی بے نم ازو
جلوه اش مارا ز ما بیگانه کرد	ساز مارا از نو بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه بُرد	نور و نار لاله از سینه بُرد
مضمحل گرد و چو تقویم حیات	ملت از تعلیمی گیر و ثبات
راه آبار و که این جمعیت است	معنی تعلیم ضبط ملت است
در خراں اے بنصیب ان بر گوا	از شجر گسل بامید بها

بحر گم کردی زیاں اندیش باش	حافظ جوئے کم آبِ خویش باش
شاید از سیلِ قستان بخوری	باز در آغوش طوفان پروری
پیکرت دارد اگر جانِ بصیر	عبرت از احوالِ اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگارِ او نگر	سختیِ جانِ نزارِ او نگر
خونِ گراں میر است رگهای او	سنگِ صدفین و یک سجائے او
پنجہ گردوں چو انگور شش فشرد	یادگارِ موسیٰ و ہارونِ نمرود
از نوائے آتشینش رفت سوز	لیکن اندر سینہ دم دارد دھنوز
ز آنکہ چون جمعیتش از ہم شکست	جز براہِ دستگاں محلِ نہ لبست
اے پریشانِ محفلِ برینہ ات	مردِ شمعِ زندگی در سینہ ات
نقش بر دل معنی تو حید کن	چارہ کارِ خود از تقلید کن
اجتہاد اندر زمانِ انحطاط	قوم را بر ہم بھی پیچید پط
ز اجتہادِ عالمانِ کم نظر	اقتدارِ بر دستگاں محفوظ تر

عقل آبا بیت هوس فرسوده نیست	کار پا کال از غرض آلوده نیست
فکر نشان رسید همه باریک تر	دربش با مصطفیٰ نزدیک تر
ذوق جعفر کاوش از می ماند	آبروئے ملت تازی ماند
تنگ بر مار بگذار دیں شد است	هر لشمی را ز داریں شد است
لے که از اسرار دیں بگمانه	بایک آئین ساز اگر فرزانه
من شنیدم ز نباض حیات	اختلاف تست متقاض حیات
از یک آئینی مسلمان زنده است	پیکر ملت ز قرآن زنده است
ماه همه خاک و دل آگاه است	اعتصامش کن که حبل الله است

چوں گهر در رشته او سفته شو

ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این کلمہ مخفی سیرت از اتباع ائین الهیست

در شریعت معنی دیگر محو	غیر ضودر باطن گوهر محو
این گهر را خود خدا گوهر گراست	ظاہرش گوهر لطوفش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست	اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فردا شرع است مرقات یقین (۱)	پنجمه ترا از دوسه مقامات یقین
ملت از آئین حق گیر و نظام	از نظام محکمے خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیدا است	هم عصا و هم ید بیضی است
باتو گویم سراسر اسلام است شرع	شرع آغاز است انجام است شرع
ای که باشی حکمت دیں را امین	باتو گویم پنجمه شریع مہیں
چوں کسے گرد و مزاحم بے سبب	باسماں در ادائے مستحب
مستحب را فرض گردانیدند	زندگی را عین قدرت دیدند

روزِ مہجابتِ شکرِ اعدا اگر (۱) بر گمانِ صلح گرد و بے خطر
 گیر و آسان روزِ کارِ خویش را بشکند حصنِ مہجابتِ خویش را
 تا نگردد باز کارِ او نطفام تا ختن بر کشورش آمد حرام
 بر سرِ این فرمانِ حق وانی کہ حصیت زیستن اندرِ خطرِ ہا زندگیست
 شرع میخواید کہ چوں آئی بجنگ شعلہ گردی و اشکانی کام سنگ
 آزماید قوتِ بازوئے تو (۲) می نهد الوند پیشِ روئے تو
 باز گوید سرمہ ساز الوند را از قفِ خنجرِ گردِ الوند را
 نیست پیشِ ناتوانے لاغرے در خورِ سرِ پنچہ شیرِ نرے
 باز چوں با صعوہ خوگر می شود (۳) از شکارِ خود زبوں ترمی شود
 شارحِ آئینِ شناسِ خوبِ زشت بہرِ تو این نسخہ قدرتِ نوشت
 از عملِ آہنِ عصبِ می سازد جاعے خوبے در جہاں اندازد

(۱) مہجابت جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۲ - (۳) صعبہ: مہولہ ۱۲ -

خسته باشی استوارت می کند پنجه شل کو هسارت می کند
 هست دین مصطفی دین حیات شرح تفسیر این حیات
 گزینی آسمان سازد ترا آنچه حق می خواند آن سازد ترا
 صیقلش آئینه سازد سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت قوم را از مغرب از دست رفت
 آن نهال سربند و استوار مسلم صحرائی اشتهر سوار
 پای تا در وادی بطحا گرفت تربیت از گرمی صحرا گرفت
 آن چنان کا سید از باد عجم همچو نه گردید از باد عجم
 آنکه گشته شیر را چو گو سفند گشت از پامال مورے در و مند
 آنکه از تکیه او سنگ آب گشت از صغیر بلبله بیتاب گشت
 آنکه عرش کوه را کاهه شمرد با توکل دست و پائے خود سپرد

آنکہ خورش گردنِ اشد شکست	قلبِ خویش از ضربِ ہائے سببِ خست
آنکہ گامش نقشِ صد ہنگامہ سبت	پایے اندر گوشہ غزلت شکست
آنکہ فرماش جہاں را ناگزیر	بردش اکندر و دارا فقیر
کوشش او با قناعت ساز کرد	تا بہ شکولِ گدائی ناز کرد
شیخ احمد سیدِ گردوں جناب (۱)	کاسبِ نور از ضمیرش آفتاب
گل کہ می پوشد مزارِ پاک او	لا الہ گویاں دمد از خاک او
با مریبے گفت اے جانِ پد	از خیالاتِ عجبم باید جلد
زانکہ فکرش گر چہ از گردوں گذشت	از حدِ دینِ نبی بیرون گذشت
اے برادرِ این نصیحت گوش کن	پندِ آلِ آقائے ملت گوش کن

قلبِ رازیں حرفِ حقِ گرداں قوی

باعرب در ساز تا سلم شوی

در معنی این که حسن سیرت از تادب

با داب محمدیه است

بر درِ ماز و صدای سپیم	سائے مثل قضاے مبرم
حاصل در یوزہ افتاد از برش	از غضب چوبے شکستم بر برش
می نیندیشد صواب و ناصواب	عفتل در آغاز ایام شباب
لاله زارِ چهره اش آفسره گشت	از مزاج من پدر آزرده گشت
در میان سینہ او دل تپید	بر لبش آہے جگر تابی رسید
بر شتر گان دتے تابید و نخت	کو کبے در چشم او گردید و نخت
لرز دانه با و سحر در آشیان	بہمچو آں مرغی کہ در فصل خنل
رفت لیلای شکیب از محلم	در تنم لرزید جان غافل

گفت فدا اُمتِ خیر الرسل جمع گرد پیشِ آں مولائے کل
 غازیانِ ملتِ بیضائے او حافظانِ حکمتِ رعنائے او
 ہم شہیدانے کہ دیں راجت اند مثلِ انجم در فضائے ملت اند
 زاهدانِ عاشقانِ دل نگار عالمانِ وعاصیانِ شرمسار
 در میانِ انجمنِ گرد و بلند ناله ہائے ایں گدائے دروہند
 اے صراطِ مشکل از بے مری من چہ گویم چوں مرا پُرسد نبیؐ

”حق جو انے مسلمے باتو سپرد

کو نصیبے از دبستانم نبرد

از تو ایں یک کار آساں ہم نشد

یعنی آں انبارِ گل آدم نشد“

در ملامت نرم گفتار آں کریم من رہینِ نجابت و اُمید و بیم
 اند کے اندیش و یاد آں لیسر اجتمع اُمتِ خیر البشرؐ

لرزه بسم و میس دین نگر	باز این ریش سفید دین نگر
پیش مولا بنده را رسوا کن	بر پدر این جور نازیب کن
گل شواز باد بهار مصطفی	غنچه از شاخار مصطفی
بهره از حنق او باید گرفت	از بهارش رنگ و بو باید گرفت
آنکه نیم در قطره اش آسوده است	مرشد رومی چه خوش فرموده است
تیکه کم کن برف و برگام خویش	مگسل از ختم الرسل ایام خویش
در جهان دست زبانش رحمت است	فطرت مسلم سرای شفقت است
رحمت و عام و اخلاقش عظیم	آنکه متاب از سرنگش تنش و نیم
از میان معشر نیستی	از معتام او اگر دور استی (۱)
هم صغیر و هم زبان ماستی	تو که مرغ بوستان ماستی
جز به شاخ بوستان مازن	نغمه داری اگر تنه مازن

ہرچہ بہت از زندگی سرمایہ دار میرواند عنصرا سازگار
 بلبل استی درچمن پروازکن نغمہ باہم نوا یاں سازکن
 درعقاب استی تہ دریا فری جز بجلوت خانہ صحرای فری
 کو کبی؟ می تاب برگردونِ خویش

پامنہ بیرون ز پیرامونِ خویش

قطرہ آبے گرا ز فیساں بری درفضاے بوستانش یوری
 تاشمالِ شبنم از فیض بہار غنچہ تنگش بگیرد در کنار
 از شعاعِ آسمان تابِ سحر کز فوسش غنچہ می بندد شجر
 عنصرِ نم برکشی از جوہرش (۱) ذوقِ رم از سالماٹ میخوش
 گوہر ت جز موجِ آبے ہیچ نیست سعی تو غیر از سرابے ہیچ نیست
 دریم اندازش کہ گرد گوہرے تاب او لرزد چو تابِ اخترے

قطرہ نیساں کہ مجھ کو ازیم ہے نذرِ خاشاکے مثالِ شبنم ہے
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر ہے آبِ تابشِ ازیم پیغمبر ہے
 آبِ نیسانی باغوشش درآ درمیانِ قلزمش گوہر ہے
 درجہاں روشن تر از خورشید شو
 صاحبِ تابانی حباوید شو

در معنیِ ایں کہ حیاتِ ملیہ مرکزِ محسوس منجھد

و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرام ہے

مکشایم عقدہ از کارِ حیات سازمت آگاہِ اسرارِ حیات
 چوں خیال از خود میدن پشیش از جہتِ دامن کشیدن پشیش

در جهان دیر و زود آید چپاں؟	وقت او فردا و دی زاید چپاں؟
گر نطفه داری یکے بر خود نگر	جز رم سپیم نه اے بخیر
تا نماید تاب ناشود خویش	شعله او پرده بند از دوز خویش
سیر او را تا سکون بیند نظر	موج جوش بست آید در گهر
آتش او دم بجوش اندر کشید	لاله گردید و ز شاخه بر مید
فکر خام تو گراں خیز است و لنگ	تهمت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشین ساز نیست	طائر رنگ است و جز پرواز نیست
دُفَس و امانده و آزاد هم	بانوا های زند فساد هم
از پیش پرواز شوید و بم	چاره خود کرده جوید و بم
عقده ها خود می زند در کار خویش	باز آساں می کند و شوار خویش
پابگل گردد و حیات تیز گام	تا دو بالا گردد و دش فو ق خرام
ساز ما خوابیده اند و سوزاد	دوش و فردا زاده امر و زاد

مہم مشکل کرو آساں گزار
 مہم نو آفرین و تازہ کار
 گرچہ مثل بوسرا پیش مہم است
 چوں وطن در سینہ گیرم است
 رشتہ ہائے خویش را بخود بند
 بگمہ گرد گره بخود زند
 در گره چوں دانہ دارد برگ بر
 چشم بخود وا کند گرد شجر
 خلعت از آب و گل پیدا کند
 دست پا و چشم و دل پیدا کند
 خلوت اندرتن گزیند زندگی
 انجمن ہا آفریند زندگی

ہمچیناں آئین میلاد ام
 زندگی بر مرکزے آید ہم
 حلقہ را مرکز چو جاں در یکہ است
 خط او نقطہ امضمہ است
 قوم را ربط و نظام از مرکزے
 روزگارش را دوام از مرکزے
 راز دار و راز ما بیت الحرم
 سوز ما ہم ساز ما بیت الحرم
 چوں نفس در سینہ او پروریم
 جان شیرین است او ما پیکریم

نارِخِ ما آب گیر از زمزش	تازه دوستانِ ما از شنبش
غوطه زن اندر فضالش آفتاب	تاب از دُره بایش آفتاب
از بر این جنیل استیم ما	دعوی او را دلیل استیم ما
با حدوثِ ما قدم شیرازه کرد	در جهان ما را بلند آوازه کرد
همچو صبح آفتاب اندر نفس	ملت بیض از طوفش بهم نفس
پخته از بند یکی خود داریت	از حساب او یکی بسیاریت
تا طواف او کنی پائنده	تو ز پیوندِ حری می زنده
در نگرِ سر حرم جمعیت است	در جهان جانِ اعم جمعیت است
از مالِ اُمتِ موسی بگیر	عبرتِ اے مسلم روشن ضمیر
رشته جمعیتِ ملت شکست	داد چوں آن قوم مرکز از دست
جز و او داند اسرارِ کل	آنکه بالید اندر آغوشِ دل
زندگی خوں گشت از شمشیر	دهری بر بنا گوشش کشید

رفتِ نم از ریشہ ہائے تاکِ او بیدِ مجنوں ہم نہ دیدِ خاکِ او
 از گلِ غربتِ زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آشتیاں گم کردہ
 شمعِ مرد و نوحہ خواں پروانہ اش مشقتِ خالم لرزد از افسانہ اش
 اے ز تیغِ جوہرِ گرد و خستہ تن اے اسیرِ التباس و ہم وطن
 پیرِ بہنِ راجا مہِ احمد ام کن صبحِ پیدا از غبارِ شام کن
 مثلِ آباغِ رِق اندرِ سجدہ شو آنچناں گم شو کہ یکسرِ سجدہ شو
 مسلمِ پیشینِ نیازِ آفرید تابہ نازِ عالمِ آشوبِ رسید
 در رہِ حقِ پایہ نوکِ خارِ خست
 گلستانِ در گوشہ دستارِ لبست

(۱) از گلِ غربت: یعنی غربت کی وجہ سے - ۱۲

در معنی این که جمعیت یقی از محکم گرفتن نصیب العین

ملیه است نصیب العین امتیاز محلیه حفظ و نشر و حید است

حرف الفاظ است اعمال حیات	با تو آموزم زبان کائنات
زندگانی مطلع برجسته شد	چون ز ربط مدعای بسته شد
همچو مصر صری و دوشبید زیا	مدعا گردد اگر همی زیا
جمع سیما بقرائے زندگی	مدعا را از بقائے زندگی
ضابط اسباب این عالم شود	چون حیات از مقصدی محرم شود
بهر او حیلیند گزیند رد کند	نخستین را تابع مقصد کند
خستیار جاده ها از منزل است	ناخدا را نیم روی از ساحل است
طوف او گرد چرخ از ذوق سوز	بر دل پروانه داغ از ذوق سوز

قیس اگر آوارہ در صحراست مدعا شش محل لیلایست
 تابود شهر آشنای لای بر نمی خیزد بصبح پایست
 همچو جان مقصود پنهان در گل کیف و کم از وی پذیرد عمل
 گردش خونی که در گمار ملت تیز از سعی حصول مدعاست
 از لطف و خویش را سوز و حیات آتش چوں لاله اندوز و حیات
 مدعا مضارب سازِ مهت است مرکزے کو جاذبِ ہر قوت است
 دست پائے قوم را جنبانداو یک نظر صد چشم را گردانداو
 شاہد مقصود را دیوانہ شو طائفِ این شمع چوں پُرانہ شو
 خوش نوائے نغمہ سازِ قُم زد است (۱) زخمِ معنی برابر بشیم زد است
 تا کشد خارا ز کفِ پاره سپر می شود پوشیدہ محل از نظر

(۱) رفتم کہ خارا ز پاکشتم محل نہاں شد از نظر
 یک لحظہ غافل گشتم و صدالہ را ہم دور شد
 (ملک قتی)

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نام اوست (۱)	از امتزاج اہمات اندام اوست
صنیت آن کاشت یک ناله اوست	صد چمن خوں کرد تا یک لاله اوست
نقشها آورد و ننگند شکست	تا به لوح زندگی نقش تو بست
ناله ہادر کشت جان کا رید اوست	تا نوائے یک اذان بالید اوست
مدّ تے پیکار با احرار داشت	با خدا و ندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند	باز بانٹ کلمہ توحید خواند
نقطہ ادوار عالم لا الہ	انتہائے کار عالم لا الہ
چرخ را از زور او گردندگی	مہر را پائندگی رخسندگی
بحر گوہر آفند از تاب او	مہج در دریا تپید از تاب او

خاک از موجِ نسیمِ گل شود	مشتِ پیر از سوزِ او بلبل شود
شعله در گہائے تاک از سوزِ او	خاکِ مینا تا بناک از سوزِ او
نغمہ ہائیشِ نغمتہ در سازِ وجود	جویدت لے زخمہ در سازِ وجود
صد نواداری چون خوںِ تنِ رواں	خیز و مضاربے بہ تارِ اور ساں
زانکہ در تکبیرِ رازِ بودِ تست	حفظِ و نشرِ لا الہ مقصودِ تست
تائیدِ خیزد بانگِ حق از عالمے	گر مسلمانی نیاسائی دے
می ندانی آیہٴ اُمّ الکتاب (۱)	اُمّتِ عادل ترا آمد خطاب
آب و تابِ چہرہٴ آیامِ تو	در جہاں شاہد علی الاقوامِ تو
نکتہٴ سنجان را صلایِ عامہ	از علومِ اُمّیہ پیغامِ دہ
اُمّیہٴ پاک از ہویِ گفتارِ او (۲)	شرحِ رمزِ ماغویِ گفتارِ او (۳)

(۱) وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وَمَا يَنْبَغُ عَنْ الْهُوَىٰ ۱۲

(۳) مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ - ۱۲

تابدست آور و نبض کائنات	وانمود اسرارِ تقویم حیات
از قباے لالہ ہائے ایں چمن	پاک شست آلود گیہائے کمن
در جہاں وابستہ ویش حیات	نہست ممکن جز بائیش حیات
اے کہ می داری کتابش در بغل	تیز تر نہ پا بہ میدانِ عمل
فکرِ انساں بت پرستے بتگرے	ہر زماں در جستجوے سیکرے
باز طرح آذری انداخت است	تازہ تر پروردگارے ساخت است
کاید از خوں رنجین اندر طرب	نام اورنگ است ہم ملک و نسب
آدمیت کشتہ شد چوں گوسفند	پیش پایے ایں بتِ نادر جند
اے کہ خوردستی زمینائے خلیل	گر می خونست ز صہبائے خلیل
بر سرِ ایں باطلِ حقِ پیرِ مہن	تبیخ کا مَوْجُودِ اِلاَہی بزن
جس لوہ در تاریکیِ آیام کن (۱)	آنچہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی۔

لرزم از شرم تو چوں وز شاد
پرست آں آبروے روزگار
حرف حق از حضرت مابود
پس چہ را باد گیران سپرد

در معنی این کہ توسیع حیا ملیہ از تسخیر و انظام عالم

اے کہ بانادیدہ پیاں بستہ
چون نہال از خاک این گلزار خیز
ہستی حاضر کند تفسیر غیب
ما سوا از بہر تسخیر است و بس
از کن حق ما سوا شد آشکار
رشتہ باید گرہ اندر گرہ
ہمچو سیل از قید ساحل رستہ
دل بغائب بند و با حاضر ستیز
می شود و یب آنچه تسخیر غیب
سینہ او عرضہ تیر است و بس
تا شود پیکان تو سنداں گذار
تا شود لطف کشودن را فرہ

(۱) عرضہ نشانہ - (۲) فرہ باعش -

غنچه؟ از خود چمن تعبیر کن	شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن
از قومی آید اگر کارِ شگرف	از دمی گریه گداز این شیر بر کن
هر که محسوسات را تسخیر کرد	عالمی از ذرّه تعمیه کرد
آنکه تیرش قدسیاں را سینه خست	اول آدم را سر قراک بست
عقده محسوس را اول کشود	همت از تسخیر موجود آموود
کوه و صحرا دشت و دریا بجزو بر	تخته تعلیم را باب نظر
لے که از تاثیر انبیوں خفته	عالم اسباب را اول گفته
خیز و وا کن دیده محسوس را	دول مخواں این عالم مجبور را
غایتش تو سیع ذات مسلم است	امتحان ممکنات مسلم است
می زند شمشیر و راں بر تننت	تابه بینی هست خوں اندر تننت
سینه را از سنگ زواییش کن	امتحان استخوان خویش کن
حق جہاں را قسمت نیکیاں شمرود	جلوه اش با دیده مومن سپرد

کاروان را رانگذار هست این جهان نقد مومن را عیار هست این جهان

گیر او را تانہ او گیسو در ترا

مچھوے اندر سبھو گیسو در ترا

دلدل اندیشہ ات طوطی پرست اے کہ گامش آسمان ہنار پرست

احتیاج زندگی میراندش بر زمین گردوں سپر گرداندش

تاز تسخیر قوائے این نظام ذوق نونہاے تو گرد و تمام

نائب حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود

تنگی ات پنا پذیرد و جہاں (۱) کار تو اندام گیرد و جہاں

نخوش را بر پشت بادا سوار کن یعنی این جہازہ را ما مار کن

دست رنگیں کن ز خون کو ہزار جوے آب گوہر اند و ریا بر آرد

صد جہاں در یک فضا پوشید اند مھربا در ذرہ پا پوشید اند

(۱) اندام گرفتن کار یعنی آراستہ شدن کار - ۱۲

از شعلش دیده کن نادیده را	و انما اسرارنا فمیده را
تابش از خورشید عالم تاب گیر	برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره گرد و وطن	آل خداوندان اقوام کهن
این همه ای خواجہ آغوش تواند (۱)	پیش خیز و حلقه در گوش تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن	نفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بجشاد و در اشیا نگر	نشر زیر پرده صہب نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد	تا توان باج از توانایاں خورد
صورتیستی ز معنی ساده نیست	این کهن ساز از نو افتاده نیست
برق آہنگ است ہشیارش زنند	خوشی را چون زخمہ بر تارش زنند
تو کہ مقصود خطاب انظری	پس چرا این اہ چون کھ راں بری
قطرہ کن خود فروزی محرم است	بادہ اندر تاک و برگل شبنم است

(۱) آغوش: لوندی کنیز ۱۲ - (۲) پیش خیز: خد متگا ۱۲ -

چون بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چون اختر شود
 چون صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
 آنکه بر اشیا کند انداخت هست مرکب از برق و حرارت ساخت هست
 حرف چون طائر به پرواز آورد (۱) نغمه را به زخمه از ساز آورد
 اے خوت لنگ از ره شوارز لیت غافل از پند گامه پیکار لیت
 ہمرانت پے بہ منزل بُردہ اند لیلی معنی مجزل بُردہ اند
 تو بصر مثل قیس آوارہ خستہ و اماندہ بحیارہ

علم الاسما اعتبار آدم است
 حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب بہ تغیر الفاظ ۱۲ - (۲) و علم آدم الاسماء

در معنی این کمال حیاتِ ملیہ است کہ ملتِ مثلِ فرد
 احساسِ خود پیدا کند و تولیدِ میلِ این احساس
 از ضبطِ آیاتِ ملیہ ممکن گردد

کو بود از معنی خود بے خبر	کو دے را دیدی اے بالغِ نظر
ماہ را خواہد کہ برگیسہ رخاں	ناشناسِ دُور و نزدیکِ آنچنان
گر میست و شیر مست خواب مست	از ہمہ بیگانہ آں مامک پرست
نغمہ اش خبر شورش زنجیر نیست	زیر و بم را گوشِ او در گیر نیست
چوں گہر پاکیزہ گفتارش مہنوز	سادہ و دوشیزہ افکارش مہنوز
از چرا چوں کہ گنج گفتار او	جستجو سرمایہ پسندار او

نقش گیر این آں اندیشہ اش غیر جوئی غمیں بپیشہ اش
 چشمش از دنبال اگر گیر و کسے جان او آشفتمی کہ دو لبے
 فکر خاش در ہواے وزگار پر کشا مانند بازہ نو شکار
 در پئے نچیر با بگذار دوش باز سوعے خوشین می آردش
 تاز آتش گیری افکار او (۱) گل فشانند ز چک پندار او
 چشم گیریش قد بر خوشین دستکے بر سینہ می گوید کہ "من"
 یاد او با خود شناسایش کند خطِ رابط دوش و فروش کند
 سفتہ ایاش درین تار زارند ہر سچو گوہر از پئے یک دیگر اند
 گرچہ ہر دم کا ہر افراید گش "من" ہناتم کہ بوم در دوش
 این "من" نوزادہ آغاز حیات

نغمہ بیداری ساز حیات

(۱) زرچک: ایک قسم کی آتش بازی جسے ہندی میں پھلجھڑی کہتے ہیں ۱۲

ملّت نوزاده مثل طفلک است	طفلکے کو دکنسار ماک است
طفلکے از خوشیتن نا آگے	گوهر آلودہ خاک ہے
بستہ با امروز و فردا ش نیست	حلقہ بے روز و شب پاش نیست
چشم ہستی را مثال مردم است	غیر را بینندہ و از خود کم است
صدگرہ از رشتہ خود واکند	تاسیر تار خودی پیدا کند
گرم چوں فستد بکار روزگار	این شعور تازه گردو پایار
نقشہ بر دار و اندازہ دارد	سرگزشتِ خویش را می سازد او
فرد چوں پیوندد آیش گسخت	شانہ ادراک او ندانہ نیست
قوم روشن از سوادِ سرگذشت	خود شناس آمدنی و سرگزشت
سرگزشت او گرازیادش بود	باز اندرستی گم می شود
نسخہ بود تراے ہوشمند	ربطِ آیام آمدہ شیرازہ بند
ربطِ آیام است ما را پیرین	سوزش حفظِ روایات کهن

چسیت تالینج اے زخو و بیگانه	دستانے قصه افسانه
ایں ترا از خوشیتن آگه کند	آشناے کار و مرد و ره کند
روح را سرمایہ تاب است ایں	جسم ملت اچو اعصاب است ایں
ہیچو خنجر بر فسانت می زند	باز بر روے جہانت می زند
وہ چه ساز جان نگار و دلپذیر	نغمہ ہاے رفته و تارکش اسیر
شعلہ افسردہ در سوزش نگر	دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بختِ احم را کوکب است	روشن ازوے مشب و ہم شیب است
چشمِ پُر کارے کہ بیند رفته را	پیش تو باز آفریند رفته را
بادہ صد سالہ در میناے او	مستی پارینہ در صہباے او
صید گیرے کو بدام اندر کشید	طائرے کز بوستانِ پاپرید
ضبط کن تالینج را پاپسندہ شو	از نفسہاے رسیدہ زندہ شو
دوش را پیوند با امروز کن	زندگی را مرغ دست آموز کن

رشتہ آیام را آور بدست ورنہ گروی روز کور و شب بیدست
 سز زند از ماضی تو حال تو نیز و از حال تو استقبال تو
 مشکن از خواہی حیات لا زوال رشتہ ماضی ز استقبال حال
 موج ادراک تسلسل زندگی است
 مے کشاں را شور قفل زندگی است

در معنی این کہ بقائے نوع از اموات است

و حفظ و احترام اموات اصل اسلام است

نغمہ خینہ از زخمہ زن سازم از نیاز او دو بالانا مرد
 پیشش عریانی مروان است (۱) حسن دلجو عشق را پیراہن است

عشقِ حق پروردہ آنغوشِ او این نوا از زخمِ خاموشی او
 آنکہ ناز و بر وجودش کائنات (۱) ذکرِ او فرمود با طیب و صلوة
 مسلمے کو را پرستائے شمرد بہرہ از حکمتِ تراں نبرد
 نیک اگر بینی امومتِ حمتِ اہت زانکہ او را بانبوت نسبت است
 شفقتِ او شفقتِ پیغمبر است سیرتِ اقوام را صورتِ تکر است
 از امومتِ نختہ تر تعمیر یا در خطِ سیماے او وقتِ پیر یا
 بہت اگر فرہنگِ تو معنی سے حرفِ اُمتِ نکتہ ما دار و بے
 گفتِ آن مقصودِ حرفِ کن فکاں زیرِ پائے اُتھات آمد جہاں
 ملت از تکریمِ ارحام است و بس ورنہ کارِ زندگی خام است و بس
 از امومتِ گرم رفتارِ حیات از امومتِ کشفِ اسرارِ حیات
 از امومتِ بیچ و تاب جوئے ما موج و گردابِ حجابِ جوئے ما

آن مَوجِ رستاق ز او بے جا بلے ^(۱) پست بالائے سطر بے بدگلے ^(۲)
 ناتراشے پرورش ناداده ^(۳) کم نگاہے کم زبانے ساده
 دل ز آلام امومت کرده خوں گرو چشمش حلقه های نیلیکوں
 ملت ارگیروز آغوشش بدست یک مسلمان غیور و حق پرست
 هستی محکم از آلام امومت صبح ما عالم فرور از شام امومت
 وای توی آغوش نازک بکریه خانه پرورد و نگاشش محشرے
 فکر او از تابِ غروب و شن است ظاہرشن بن باطن اودان است
 بندهای ملت بیضا گسیخت تاز چشمش عشوہ ما حل کرده ریخت
 شوق چشم فتنه ز آادیش از حیانا آشنا آادیش
 علم او بار امومت بر نافت بر سر شاش بیکے اخترنافت

(۱) رستاق را گشتار
 (۲) سطر بنام
 (۳) پست بالائے سطر

این گل از بستانِ نارستہ بہ
 داغش از دامانِ ملتِ شستہ بہ

(۱) فتنہ
 (۲) فتنہ

لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ يَوْمَ يُنْفَخُ الْكُتُبُ	بسته چشم اندر طغیانی و زنگار
پاینده از عدم بیرون میوز	از سواد کیف و کم بیرون میوز
مضمحل و ظلمت موجود ما	آن تحسلی ماے نامشهود ما
شبنم بر برگ گل نه نشسته	غنچه ماے از صبا ناخسته
برودت این لاله زار ممکنات	از خیابان ریاض اموات
قوم را سرمایه صاحب نظر	نیست از نقد و قماش و سیم زر
مال او فرزند ماے تندرست	ترو مانع و سخت کش و چاق و حسرت

حافظ رمزانوت مادران

قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این سید النساء فاطمة الزهراء که کامله است

برائے نسائے اسلام

مریم از یک نسبت عیسیٰ عزیز	از نسبت حضرت زہرا عزیز
نور چشم رحمتہ للعالمین	آن امام اولین و آخرین
آن کہ جاں در پیگری دہید	روزگار تازہ آئیں آنرید
بانوے آن تاجدارِ ہل آئی	مرتضیٰ مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ ایوان او	یک حمام و یک نہرہ سامان او
مادرِ آن مرکزِ پرکارِ عشق	مادرِ آن کاروانِ سالارِ عشق
آن یکے شمعِ شہستانِ جسم	حافظِ جمعیتِ خیمہٗ لام
تانشیند آتشِ پیکار و کین	پشتِ پاژ و بر سر تاج و کین

واں وگر مولائے ابراہیم	وقت بازوئے احرار جہاں
در نوائے زندگی سوز از حسین	اہل حق حریت آموز از حسین
سیرتِ فرزند با از اقامت	جو ہر صدق و صفا از اقامت
مزین تسلیم حاصل بتول	مادران را اسوۂ کامل بتول
بہر محتاج دلش آں گونہ سوخت	با یہودے چادرِ خود را فروخت
نوری و ہم آتشی فرمانبرش	گمِ رضائش در رضائے شوہرش
آں ادب پروردہ صبر و رضا	آسیا گردان لب قرآن سرا
گریہ ہائے اوز بالیں بے نیاز	گوہر افشانہ سے بدامان نماز
اشکِ او بر چید جبریل از زمین	ہمچو شبنم رنجیت بر عرشِ بریں
رشتہ آئین حق زنجیرِ پاست	پاسِ نردبان جنابِ مصطفیٰ است

ورنہ گروہ تر بتش گردیدے

سجدہ ہا بر خاکِ او پاشیدے

خطابِ محدّراتِ اسلام

اے روایت پروردہ ناموس (۱) تاب تو ساریہ فائوس
 طینتِ پاک تو مارا رحمت است
 کو دک ماچوں لب شیر نوشست
 قوتِ دین اس اس طاعت
 می ترشد محبت تو اطوار ما
 لکالہ آمختی اور انخت
 برق ما کو در حجابت آمید
 فکیر ما گفت ایر ما کرد ایر ما
 اے امین نعمت آئین حق
 بر جہل رخسید و در صحر اتلید
 دویر حاضر تر فروش و پرفتن است
 در نفسہائے تو سوز دین حق
 کور ویزدان ناشناس ادراک او
 کاروش نقد دین رہن است
 چشم او بیابک و نا پڑ است
 ناکاں زنجیری بچاک او
 پنجہ مرگان او گیر است

صید او آزاد خواند خوش را کشته او زنده اند خوش را
 آب بند خنسل جمعیت توئی حافظ ساریه ملت توئی
 از سیر سود و زیان سودا من گام جز بر جاده آبا من
 بهوشیار از دستبرد روزگار گیرنده ندان خود را در گار
 این چنین ز اداں که پرنکشاده اند ز آشیان خوش دور افتاده اند
 فطرت تو جذبه با دارد و بلند (۱) چشم پوش از اسوده ز مهر بند
 تا حسین شایخ تو بار آورد
 موسم پیش بگلزار آورد

خلاصہ مطالبِ شہنوی

در تفسیر سورۃ خلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبہ صدیق را دیدم بخواب گل ز خاک راہ او چیدم بخواب
 اِنْ اَمَنَّ النَّاسُ بِرُءُوسِهِمْ اِنْ اَمَنَّ النَّاسُ بِرُءُوسِهِمْ
 ہمت او کشت ملت را چو ابر ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
 گفتش اے خاصہ خاصانِ عشق عشق تو سرِ مطلع دیوانِ عشق

(۱) اِنْ اَمَنَّ النَّاسُ عَلٰی فِی صُحْبَتِهِ وَ مَالِهِ الْاَبْنَاءُ (حدیث)

پختہ از دستت اساس کار ما چادر نہر ما پئے آزار ما
 گفت تاکہ در میوس گردی ایر آب تاب از سورہ اخلاص گیر
 اینکہ در صد سینہ بچہ یک نفس پیرے از اسرار توحیدت و بس
 رنگ او بر کن مثال او شوی در جہاں عکس جمال او شوی
 آنکہ نام تو مسلمان کردہ است از دوئی سوئے یکی آورده است
 خوشین را ترک افغان خواندہ وائے بر تو آنچہ بودی ماندہ
 وار ہاں نامیدہ را از نامہا ساز با حشم در گذر از جامہا
 اے کہ تو رسوا سے نام افتادہ از درخت خویش خام افتادہ
 بایکی ساز از دوئی بزار رخت وحدت خود را مگر ان لخت لخت
 اے پرستار یکی گر تو توئی تا کجا باشی سبق خوانِ دوئی
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱) در دل آور آنچہ بر لب چیدہ

صد مل از ملت ایمنی بر حصار خود شبیخون ریختی
یک شود تو حید را مشهور کن غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان نذایید در عمل
مرده آن ایماں که ناید در عمل

اللَّهُ الصَّمدُ

از حد اسباب بیرون بسته	گر به الله صمد دل بسته
زندگانی گردش در لاب لایت	بنده حق بنده اسباب نیست
اهل عالم را سر پای خیر شو	مسلم استی بے نیاز از غیر شو
دست خویش از آتش بیرون مکن	پیش منعم شکوه گردون مکن
گردن مرحب تشکمن خمیسم بگریر	چون علی دوز از بانان شعیر
نشتیر لا نعیم خم رون چیرا	منت از اهل کرم بردن چیرا

رزقِ خود را از کفِ وناں بگیر یوسفِ استیِ خویش را از زانِ مگیر
 گر چہ باشی مور و ہم بے بال و پر حاجتِ پیشِ سلیمانے مبر
 راہِ دشوارِ است ساماں کم بگیر در جہاں آزادی آزادی مبر
 سَجْمَةُ أَقْلٍ مِنَ الدُّنْيَا شَارِدٌ (۱) از تَعِشْ حُرّاً شوی سُرِّیدار
 تا توانی کمیہا شو گلِ مشو در جہاں منعِ شو و سائلِ مشو
 اے شناسائے مقامِ بے علیؑ جرّے آرم ز جامِ بے علیؑ
 پُشتِ پا ز نِختِ کیکاؤس را سربدہ از کفِ مدہ ناموس را

خود بخود گرد و درِ مہینانہ باز

بر تہی پیمانگانِ بے نیاز

قایدِ سلامیاں ہاروں رشید آنکہ نفقور آبِ تیغِ او چشید

(۱) أَقْلٍ مِنَ الدُّنْيَا تَعِشْ حُرّاً (قولِ فاروق)

(۲) نفقور: رومی پادشاہ جس کو ہاروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالک رضاکہ اے مولائے قوم	روشن از خاک درت سبجائے قوم
اے نواپرداز گلزارِ حدیث	از تو خواہم درسِ اسرارِ حدیث
لعلِ تاج کے پردہ بند اندرِ یمن	نجیرو دردارِ الخلافتِ خیمہ زن
اے خوشا تا بانیِ روزِ عراق	اے خوشا حسنِ نظرِ سوزِ عراق
می چسکد آبِ خضر از تاکِ او	مرہم زخمِ شیخا خاکِ او
گفت مالک مصطفیٰ راجا کرم	نیست جز سوداے او اندرِ سرم
من کہ باشم بستہ قراکِ او	برنجیزم از حرمِ پاکِ او
زنده از نقبِ بیلِ خاکِ شیرم	خوشتراز روزِ عراق آمد شرم
عشق می گوید کہ نہ زخم پذیر	پادشاہاں را بخدمت ہم مگیر
تو ہی خواہی مرا آتش شوی	بندہ آزاد را مولا شوی
بہرِ تسلیم تو آیم بر درت	خادمِ ملتِ نگر و دجا کرت
بہرہ خواہی اگر از علمِ دیں	در میانِ حلقہ دریم نشیں

بے نیازی نازها دارد بے

ناز او اندازها دارد بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است	رنگ غیر از پیرین شوئیدن است
علم غیر آموختنی انداختنی	روئے خویش از غازه اش فروختنی
از جندی از شعارش می بری	من ندانم تو تویی یا دیگری
از نسیمش خاک تو خاموش گشت	وز گل و ریچان نهی آغوش گشت
گشت خود از دست و پیراں مکن	از سحابش گدیه باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیر	در گلوئے تو نفس از بار غیر
بر زبانست گفتگوها مستعار	در دل تو آرزوها مستعار
قربانیت را نواها خواسته	سروها بیت را قباها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران	جام هم گیری بجام از دیگران
آن نگاهش سیر ما را رخ آینه (۱)	سوی قوم خویش باز آید اگر

(۱) مَا رَأَى الْغُلَامُ وَ مَا ظَنَّهُ (آینه شیشه)

می شناسد شمع او پروانہ را نیک اند خویش و ہم بیکانہ را

”کست مَنّی“ گویدت مولائے ما

وائے مالے مالے مالے مالے ما

زندگانی مثل انجم تاکب	ہستی خود در سحر گم تاکب
لیوے از صبح دروغے خوردہ	رخت از پہنائے گردوں بُردہ
آفتاب استی یکے در خود نگر	از نجوم دیگران تا بے مخر
بر دلِ خود نقشِ غیر انداختی	خاک بُردی کمیاب در باختی
تاکب رختی ز تابِ دیگران	سربک ساز از شرابِ دیگران
تاکب طوفِ چراغِ محفلے	ز آتشِ خود سوزد اگر داری دلے
چوں نظر در پردہ مانے خویش باش	می پروا تا بجائے خویش باش
در جہاں مثلِ حجابِ اے ہوشمند	راہِ خلوت خانہ براغیا رہند

(۱) کست مَنّی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲ - (۲) لیو: فریب ۱۲

فرد فرد آمد کہ خود را و اشناخت قوم قوم آمد کہ جز با خود نساخت
از پیام مصطفیٰ آگاہ شو

فارغ از اربابِ دین اللہ شو

لَا يَرْيَلُ وَلَا يَرْكَبُ

قوم تو از رنگِ خون بالاتر است قیمتِ یک اسودش صد حرام است
قطرہ آب وضوئے قبرے در بہا بر تہ ذرخونِ قیصرے
فارغ از بابِ ام اعمام باش (۱) ہیچو مسلمانِ ادۃ اسلام باش
نکتہ اے ہمدمِ نیرانہ میں (۲) شہد را در خانہ ہائے لانہ میں
قطرہ از لالہ حمراتے قطرہ از زگرِ شہلاستے
ایں نمی گوید کہ من از عجبم (۳) آں نمی گوید من از نیل و سرم

(۱) مسلمانِ فارسی سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب یافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا "مسلمان بن اسلام"

(۲) لانہ۔ شہد کا چھتہ ۱۲۔ (۳) جہر۔ زگر سے ۱۲۔

ملتِ ماثانِ ابراہیمی است (۱) شہدِ مایمانِ ابراہیمی است
گر نسب را جزو ملت کردہ زخمِ درکارِ اخوت کردہ

در زمین مانگیہ در ریشہ ات

ہست ناسلم ہنوز اندیشہ ات

ابنِ مسعود آں چراغِ افروزِ عشق	جسمِ و جانِ اوسراپاسوئے عشق
سوخت از مرگِ برادرِ سینہ اش	آبِ گردید از گدازِ آئینہ اش
گریہ ہائے خویش را پایاں ندید	در غمش چوں مادرِ اشوین کشید
آہِ دلخاںِ سبقِ خوانِ نیاز	یارِ من اندر دستانِ نیاز
آہِ اس سر پہی بالائے من	در رہِ عشقِ نبی ہمایئے من

”جیف ادمحروم در بارِ نبی“

”چشمِ من روشن نہ دیدارِ نبی“

نمیت از روم و عرب پیوندم	نمیت پابند نسب پیوندم
دل به محبوب حجازی بسته ایم	زین جهت بایکد گریسته ایم
رشته مایک تو لایش لب است	چشم مارا کیف صبایش لب است
مستی او تا بخون ما دوید	کنند را آتش زد و نو آفرید
عشق او ساریه جمعیت است	همچو خول اندر عروقی ملت است
عشق در جان و نسب پیکر است	رشته عشق از نسب محکم تر است
عشق و دزدی از نسب باید گذشت	هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است	بهستی ما از وجودش مشتق است
"نور حق را کس بخیزد او بود"	خلعت حق را چه حاجت یار بود

هر که پا در بند تسلیم و جدد است
 بے خبر از لَمَّ یَلِدْ لَمَّ یُحْدِثْ است

وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

مسلم چشم از جہاں بپستہ چسپت؟ فطرت این دل بچی بپستہ چسپت؟
 لاله کو بر سر کو ہے دمید گوشہ و اماں گلچینے ندید
 آتش او شعلہ گیر و بہر از نفس ہائے سختین سحر
 آسمان ز آغوش خود نگذارش کوکب و ماندہ پنداروش

بوسدش اول شعاع آفتاب

شبم از چشمش بشوید گردِ خواب

رشتہ بالہم لکین باید قوی تا تو در اقوام بہمیت اشوی
 آنکہ ذاتش احد است لا شریک بندہ اش ہم در ساز و با شریک
 مومن بالائے ہر بالائے غیرت او برنتابد ہمسرے
 خرقہ لا یتخزن حول اندر برش (۱) انتم الاعلون تاج بر سرش

(۱) فَالَا يَتَخَنُّوْنَ وَلَا يَتَخَنُّ حَوْلَ اَنْتُمْ اَلْاَعْلَوْنَ اَلَمْ (آیہ شریفہ)

می کشد بارِ دو عالم دوشِ او بحر و بر پرورده آنغوشِ او
 بر غوتند در دام افکنده گوش (۱) برق اگر ریزد همی گیرد بدوش
 پیشِ باطل تیغ و پیشِ حق سپر امر و نهی او عیبِ اخیر و شر
 در گره صد شعله دار و انگشش زندگی گیرد کمال از جوهرش
 در قضاے این جهانِ مایه و هو نغمه پیدانیت جز تنگیبِ او
 عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم هم بقیه بر اندر مزاج او کریم
 ساز او در بزمِ باخاطر نواز سوز او در رزمِ با آهمن گداز
 در گستاخ با عنادل هم صغیر در بیابانِ حَرّه باز صید گیر
 زیرِ گروں می نیاساید دوش بر فلک گیرد قرار آب گلش
 طائرش منقارِ بر خمت نرند آسمونِ این کهنه چنبرِ نرند
 توبه پروازِ پری نکشود کرک استی زیرِ خاک آسود

خوار از مجورئی متراش شدی شکوہ سنج گروش و راں شدی
 اے چو شبنم بر زمیں افتندہ در عسل داری کتاب زندہ
 تا کج باد در خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردوں فگن

عرض حال مصنف بحضورِ رحمۃ اللعالمین

اے ظهور تو شبابِ زندگی جلوہ ات تبخیرِ خوابِ زندگی
 اے زمیں از بارِ گاہت ارجمند آسمان از بوسہ بامت بلند
 ششجہت روشن تابِ روئے تو ترکِ تاجیکِ عرب ہند وے تو
 از تو بالا پایہ ایں کائنات فقر تو سرمایہ ایں کائنات
 در بہاں شمعِ حیات افروختی بندگاں را خواہی آموختی

بے تو از نابود مندیہا بخل	پیکرانِ این سہائے آب و گل
تا دم تو آتش از گل کشود	تو دہ ہائے خاک را آدم نمود
فرہ دامن گیر مہر و ماہ شد	یعنی از نیر و نغوش گاہ شد
تا مرافت او بر رویت نظر	از اب و ام گشتہ محبوب تر
عشق در من آتش فروخت است	فرصتش باد کہ جانم سوخت است
نالہ مانندی سامان من	آں چہ در غ خانہ ویران من
از غم نہاں نگفتن مشکل است	بادہ در میانہ گفتن مشکل است
مسلم از سربہ بیکانہ شد	باز این بیت الحرم بتخانہ شد
از منات ولات و عجل و ہبل	ہر یکے دار و بتے اندر بعل
شیخ ما از برہمن کافر تر است	زانکہ او را سومنات اندر سر است
رخت ہستی از عرب بر چیدہ	در خمتان عجم خوابیدہ
شل ز بر فاب عجم اعضائے او	سر و تراز اشک او صہبائے او

ہیمچوکانہ را از اجل ترسندۃ سینه اش فالغ ز قلب زندۃ
 نعتش از پیش طبیبان بروہام در حضور مصطفیٰ آورده ام
 مردہ بود از آب حیواں گفتش بر سرے از اسرار قرآن گفتش
 داستانی گفتم از یارانِ نجبہ منجھتے آوردم از بستانِ نجبہ
 محفل از شمعِ نوا افروختم قوم را از مزیجاتِ منجھتہ
 گفت بر ما بند و افسونِ فرنگ (۱) ہست غوغائش نہ قانونِ فرنگ
 اے بصیری را در داخِ شندۃ (۲) بر لبِ سلما مرا بخشدۃ
 ذوقِ حقِ وہ این خطا اندیش را اینکہ شناسد متاعِ خویش را
 گردلم آئینہ بے جوہر است در بحرِ غم غیرتِ آن مضمہر است
 اے فروغتِ صبحِ اعصار و دہو چشم تو بیندۃ مافی الصُّدُور

(۱) قانون: ایک قسم کا ساز - ۱۲ - (۲) بصیری مصنف قصیدہ بروہہ جس نے عالم رویا میں نبی کریم کو اپنا مشہور قصیدہ امن تذکرہ جبران بدی سلم الخ) سنایا حضور نے اس کے صلے میں خوش نصیب بصیری کو اپنی چادرِ مطہر عطا فرمائی - ۱۲ -

پرودہ ناموسِ فکرم چاک کن این خمیا باں را زخارم پاک کن
 تنگ کن رختِ حیات اندر برم اہل ملت را نگہدار از شرم
 سبز کشتِ نابِ ماغم مکن بہرہ گیر از این دنیا غم مکن
 خشک گرداں بادہ در انگور من زہر ریزہ اندر منے کا فور من
 روزِ محشرِ خوار و رسوا کن مرا بے نصیب از بوسہ پاک کن مرا
 گردِ اسرارِ قرآنِ سفتہ ام با سلماناں اگر حق گفتہ ام
 ایکہ از احسانِ تو ناکس کس است یک عایتِ مزدِ گفتام بس است
 عرض کن پیشِ خدا سے غر و جل عشق من گردو ہم آغوشِ عمل
 دولتِ جانِ جنینِ بخشیدو بہرہ از علمِ دینِ بخشیدو
 درِ عملِ پایندہ تر گرداں مرا
 آبِ فیساغم گسہ گرداں مرا
 رختِ جاں تا در جہاں آوردہ ام آرزوئے دیگرے پروردہ ام

محمم از صبح جیاتم بوده است	بہچہ دل در سینہ ام آسوده است
آتش این آرزو افروختم	از پدر تا نام تو آموختم
در قمار زندگی بازدم را	تا فلک دیرینہ تر سازدم را
این کہن صہب اگران ترمی شود	آرزوئے من جواں ترمی شود
در شہم تاب ہمیں یک اختر است	این تمن ازیر خاکم گوہر است
عشق با مرغولہ مویاں بستم	مدتے بالالہ رویاں بستم
بر چہ سراغ عافیت اماں دم	بادہا با ماہ سیما یاں دم
ہمزنان بُردند کالائے دلم	بر قہار قصیدہ گرو حاکم
این زہر ساز دانا نم نہ ریخت	این شراب از شیشہ جانم نہ ریخت (۱)
نقش او در کشور جانم نشست	عقل آفرینشہ ام ز نثار بست
از دماغ خشک من لایق شکے	ساہا بودم گرفتار شکے

حرفے از علم لہیتیں ناخواندہ	درگاہ آباد حکمت ماندہ
طلمتم از تاب حق بیگانه بود	شامم از نور شفق بیگانه بود
ایں تمنا در دلم خوابید ماند	در صدق مثل گریو پیشید ماند
آخر از پیمانہ چشم چکید	در ضمیر من نوا ما آفید
اے زیاد غمیر تو جانم تھی	بریش آرم اگر فرماں دہی
زندگی را از عمل سامان نبود	پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظہار آید مرا	شفقت تو جرات افزاید مرا
ہست شان رحمت گیتی نواز	آرزو دارم کہ میرم در حجاب
مسلمے از ما سوا بیگانه	تا کج باز ناری تجنانه
حیف چوں او را سر آید روزگار	پیکر شش را دیر گیر و در کنار
از درت خیزد اگر اجزائے من	وائے امروزم خوشافر وائے من
فرخا شہرے کہ تو بودی در آں	اے خنک خاکے کہ آسوی در آں

مسکن یار بہت شہر شاہ من پیش عاشق این بود حب الوطن
 کو کجہم را دیدہ بیدار بخش مرقدے در سایہ دیوار بخش
 تابیایا دید دل بقیاب من بستگی پیدا کند سیما ب من
 با فلک گویم کہ آرا مم نگر
 دیدہ آغا ز مم انجبا مم نگر

(عبد المجتہد دین تسم لاہور)

<p>Σ part a-</p> <p>min 7 and number of lone</p>
<p>superim.</p>

method of de
 destm in a p

(کاپی رائٹ)

کیو آر ٹی پیڈنگ کے کس ایڈیٹر ڈوڈلہ پور میں باہتمام لاکھ گوراندہ کیو آر ٹی پیڈنگ
 اور جاوید نزل بیور ڈوڈلہ پور سے جاوید اقبال نے شائع کی

7/14/71

RESERVED

DUE DATE

19130100

50000

11 JUN 1971

22 SEP 1971

24 NOV 1971

10 DEC 1971

30 DEC 1971

MAR 12 1972

140-

